ابوالقاسم لاهوتی

آثار منتخب

مسکو ۱۹۴۶

ابوالقاسم لاهوتی

دیوان

اداره نشریات
به زبانهای خارجی

Printed in the Union of Soviet Socialist Republics



منظومه‌ها



شمع و پروانه

شبی پروانه‌ای با شمع میگفت
که ای گردیده دردت با دلم جفت!
تو، با این نور کم، عاشق گدازی،
همیشه دوست کش، دشمن نوازی.
در اطراف تو هر پروانه پر زد،
بجانش شعلهٔ رویت شرر زد.
چراغ برق مغرب بو ندارد،
تو گاهی دود داری، او ندارد.
در آغوش تو غیر از سوختن نیست،
ولی آغوش او طور تجلیست.
در آغوش تو سوز است و گداز است،
در آن آغوش لطف و مهرو ناز است.
تو گر دربر بگیری پیکر من،
نمیماند بجز خاکستر من.

تو ناری سوزی، او نوراست سازد.
تو بگدازی مرا، او می نوازد.
جوابش داد شمع نکته پرداز
که ای ناپخته عاشق، غافل از راز!
تو گوئی شمع مغرب همچو مهر است،
وفادار است و با عاشق بمهر است.
از این غافل که او صد فتنه آرد،
بتن پیراهنی از حیله دارد.
گر آن پیراهنی کاورا حبابست،
بروی حیله‌های او نقابست،
بدرد عشق بر وی چون زلیخا،ـ
جهانی را بسوزاند سراپا.
بخندد او چو عاشق جان ببخشد،
بدندانش ببین چون میدرخشد!
ولی من پیکرم سوزان زعشقست،
دلم، جانم، سرم سوزان زعشقست.
ز داغ مرگ یاران عزیز است
که دایم دیدهٔ من اشک ریز است.
چو میرد عاشق من در بر من،
زغیرت دود خیزد از سر من.
بود این بوی مغز استخوانم
که میسوزد بمرگ عاشقانم.
تو تا دور از منی از عشق سردی،
دراین آتش چو سوزی، پخته گردی.

از این بگذشته، این بیگانگی چیست؟
گریز از سوختن پروانگی نیست.
تو باید از شکایت لب بدوزی،
اگر پروانه‌ئی، باید بسوزی.
وگر طاقت نداری با چنین سوز،
برو آنرا ز لاهوتی بیاموز!

زنو پروانه پرها باز بنمود،
بگرد شمع خود پرواز بنمود.
بگفت ای سوزشت کام دل من،
شرار رویت آرام دل من،
کسی کاندر سرش باشد زبانش
بود چون شمع آتش در بیانش.
سخنهایت چورویت شعله خیزاست،
بمن پروانه جورت هم عزیز است.
ولی من، عاشق دلدادهٔ تو،
غلام قامت آزادهٔ تو،
دلم خواهد که با این شور شرقی
چو مغرب در تو بینم نور برقی.
تو با این صدق اگر آن زور یابی،
تو با این شور اگر آن نور یابی،—
بعالم حسن تو افسانه گردد،
فلک پیش رخت پروانه گردد.

بغداد سپتامبر ۱۹۰٤

به دختر ایران

من از امروز زحسن تو بریدم سروکار،
گو به دیوانگی‌ام خلق نمایند اقرار.
ای مهِ ملك عجم، ای صنم عالم شرق،
هوش گردآور و بر گفتهٔ من دل بگمار!
تا کنون پیش تو چون بنده بدرگاه خدا،
لابه‌ها کردم و بر خاك بسودم رخسار.
لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا
آشکارا سخنی چند بگویم، هشدار!
بعد از این از خط و خالت نهراسد دل من،
زآنکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار.
تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن،
تا کی از مژهٔ تو تیر زنم بر دل زار.
تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون،
چند بی مار سر زلف تو باشم بیمار.
بسر انگشت تو تا چند زنم تهمت قتل،
یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار.
چند گویم که رخت ماه بود در خوبی،
چند گویم که قدت سرو بود در رفتار.

ماه‌روئی تو، لازم نبود بر گفتن،
سرو قدی تو، حاجت نبود با اظهار.
مدح تو بیشتر از هرکه توانم گویم،
لیکن اینها همه حرفست و ندارد مقدار.
زاین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند،
یا به ابروی تو گویند هلالیست نزار؟
من بزیبائیِ بی علم خریدار نیم،
حسن مفروش دگر با من و کردار بیار!
عاشقان خط و خال تو بدآموزانند،
دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!
اندر این دور تمدن، صنما، لایق نیست
دلبری چون تو ز آرایش دانش بکنار.
ننگ باشد که تو در پرده و خلقی آزاد،
شرم باشد که تو در خواب و جهانی بیدار.
حیف نبود قمری مثل تو محروم از نور،
عیب نبود شجری چون تو تهی‌دست از بار؟
ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان،
شاخهٔ جهل ندارد ثمری جز ادبار.
دانش آموز و از احوال جهان آگه شو
و این نقاب سیه از روی مبارک بردار!
علم اگر نیست، زحیوان چه بود فرق بشر،
بوی اگر نیست، تفاوت چه کند گل از خار؟
خرد آموز و پی تربیت ملت خویش
جد و جهدی بنما، چون دگران، مادروار.

تو گذاری بدهان همه کس اول حرف،
همه کس از تو سخن میشنود اول بار.
پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو
که نترسند زکوشش، نگریزند از کار.
پسر و دختر خود را شرف کارآموز
تا بدانند، بود مفتخوری ذلت و عار.
سخن از دانش و آزادی زحمت میگوی،
تاکه فرزند تو با این سخنان آید بار.
بیقین گر تو چنین مادر خوبی باشی،
مس اقبال وطن از تو شود زر عیار.

اسلامبول ژانویه ۱۹۱۸

مرحمت حکمران

ـ رسدبان، توپ ما حاضر، مسلسلها بجای خود،
سپاه آمادهٔ اجرای هر امری که فرمائی. ـ
ـ تو مردی عاقلی، باید بخوبی سعی بنمائی،
دراین خدمت بجاه و آبروی خود بیفزائی،
بکوش امروز تا بینند آن سگها سزای خود! ـ

ـ رسدبان زنده باد، از چار جانب میکنیم آتش،
چنانکه یك نفر هم زنده از اشرار نگذاریم،
و گر فرمان دهی این شهر را از ریشه بر داریم.
بلی سرکار، ما سرباز شاهیم و شرف داریم. ـ
رسدبان: «آفرین!». بر شانه اش دستی زد وگفتش:

ـ دل سرباز؟ ـ چون پولاد. ـ فکرش؟ ـ خدمت دولت.
ـ ولی آنها مسلح نیستند، این بد اثر دارد... ـ
ـ نظامی تابع حکمست، از اینها کی خبر دارد! ـ
رسدبان خود بخود: ـ اما اگر بجهد از این غفلت؟ ـ

قراول سوت زد، یعنی که میآیند یاغیها.
ـ نهان در پشت سنگر! ـ داد صاحبمنصب این فرمان.

سپاهی مضطرب، مردان تماشاگر، زنان حیران!..
بجای یاغیان، اما، هزاران مردم عریان
به لبهائی همه خشك و رخ زرد و تن لرزان:
زن و فرزند مظلومان، نه یاغیها، نه طاغیها.

جلوخان سرای حکمران پرشد ز مزدوران.
در آن سیصد هزار آدم نبود اصلا تنی فربه.
همه فریاد میکردند: ــ سلطان شاد و روزش به!
سری یك نان بمزد ما به هر روزی فزونتر ده! ــ
جواب جمله را فرمان «آتش!» داد فرمانده...
پس از لختی نبد جز کشته و خون اندر آن میدان.

مسکو مارس ۱۹۲۳

کرمل

تا چند کنی گریه بر مسند نوشروان؟
در قصر کرمل، ایدل، اسرار نهان برخوان.
این قصر که می بینی بر روی تو میخندد،
بر کشتهٔ مظلومان بسیار شده گریان.
در داخل هر دیوار با دیدهٔ سر بنگر—
پیکر بسر پیکر، ستخوان به سر ستخوان.
از خون دل خلقست هر نقش دراین گنبد،
خاك تن مزدور است هر خشت درآین ایوان.
از آه شهیدانست هر دود در آن بر پا،
از اشك یتیمانست هر دُر که در آن غلطان.
دربار ستم بود این، با دیدهٔ عبرت بین،
زیر پی هر پایه خون دو هزار انسان.
اینجا که پر از شادیست، سر منزل آزادیست،
زاین پیش بچشم ما بُد زشت تر از زندان.
امروز عدالتگاه، دیروز ستمخانه،
دیروز پر ار لعنت، امروز پر از غفران.
اینجا و مداین را مزدور بپا کرده است،
این قصر رومانف شد، آن مسند بن ساسان.

تا پایهٔ هر برجی زاین کاخ شود آباد،
صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران.
زاینجاست که میگردید هر روز، بنفع شاه،
بر قتل دو صد مزدور امضای دو صد فرمان.

تنها نه همین اینجاست کز خون بشر برپاست.
بنیان وی از بیداد، ارکان وی از عدوان،
هستند بدین منوال دارای همین احوال
گر قصر بریطانیست یا قلعهٔ واتیکان.
از رنج کشاورز است آسایش هر دارا،
از کوشش مزدور است سرمایهٔ بازرگان.
ای دیدهٔ بیننده، غافل منگر اینجا،
اشک است در این پایه، خونست در این پایان.
دندانهٔ هر برجی چشمی است که میگرید
بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان.
تا منظر این درگاه دلخواه شهان گردد،
چندین تن مظلومان افتاده در آن بیجان.
بسیار ستمکاران از رنجبران کشتند،
تا آنکه در این ایوان راحت بکند سلطان.
وآنانکه بخون دل این کاخ بپا کردند،
یک آب ننوشیدند با راحت جان در آن.
در نقشهٔ این خانه مرگ فقرا شد طرح،
معمار ستم چون ریخت شالودهٔ این بنیان.

زاینجاست که جاری بود خون های ستمکشها،
زاینجاست که مجرا بود احکام ستمکاران.
آواره از آن زارع، بیچاره از آن مزدور،
سرگشته از آن توران، ویرانه از آن ایران.
تا ساحت این ایوان خالی ز الم ماند،
پر بود به هر شهری از رنجبران زندان.
هر لحظه بیاد آرد از پیکر مصلوبی
گردیده هر آویزی از سقف وی آویزان.
دانی که بمزدوران این قصر چه میگوید؟
گوید: چو خریدستی، مفروش مرا ارزان!
ای کارگر، از اینجا چون میگذری، بشنو
این ناله زهر خشتی، این نکته زهر ارکان.
گوید که تو از مائی، ما نیزچو تو بودیم،
ما خاك شدیم ایدر، تو فاتح این میدان.
زنهار، پس از این فتح غفلت منما زنهار،
تا برسرما زاین پس دشمن نزند جولان.
تو پا بسرما نِه، ما ننگ از اینمان نیست،
چون ما چو تو مزدوریم، تو نیزچو ما دهقان.
ما هم، چو تو، چندی پیش از کارگران بودیم،
ما را ستم اینجا کرد با خاك زمین یکسان.
گوئی که چه شد آن جان وآن پیکر آنروزی؟
— از ظلم بشد برباد، درخشت بشد پنهان.
از حاصل رنج ما ده بردی و یك دادی،
نُهٔ دانگ ستم میکرد مستثمر بی‌وجدان.

ما داد همی کردیم کاین مزد مساوی نیست
با حاصل رنج ما، ای خواجهٔ عالیشان!
اما چه اثر میکرد این ناله و آه ما
بر خاطر همچون یخ، اندر دل چون سندان.
ما دست تهی بودیم و آنان همه ثروتدار،
آنها همه با قدرت، ما یکسره بی سامان.
بر کشتهٔ ما دژخیم صد نسبت بد میداد،
تو زنده شنیدستی بر مرده زند بهتان؟
ما گرچه بتن خاکیم و آن خاک در اینجا خشت،
هستیم بجان، اما، ما زندهٔ جاویدان.
ما از در و از دیوار هر سو نگران بودیم
وز دیدن ما غافل هم خسرو و هم دربان.
بس حادثه‌ها اینجا با دیدهٔ جان دیدیم
کز گفتن آن ترسم عقل تو شود حیران.
هر شب تن صد مظلوم آغشته بخون میشد،
تا آنکه در این ایوان صد حور شود رقصان.
این طرهٔ سنبل بین کز بد همی ارزد،
بودند چو او اینجا خلقی زستم ارزان.
خون دل زحمتکش جاری شده بد چون آب،
لخت جگر دهقان بریان شده بد بر خوان.
بودند بنفع شاه خدمتگر این درگاه
هم قائمهٔ شمشیر، هم فلسفهٔ ایمان.
تا شاه کند بازی با زلف بتان، میشد
بر گردن صد مسکین زنجیر عدم پیچان.

تا خواجه زند بوسه بر گوی زنخدانها
صدها سربی تقصیر بر خاك شدی غلطان.
بر كشتهٔ هر مظلوم ما مویه‌سرا بودیم،
بر كشتهٔ مظلومان جزما كه شود مویان؟
ما شاهد این منظر، بینندهٔ این محشر،
سوزنده از این اخگر، افتاده در این طوفان.
مبهوت در این ماتم وز عاقبت عالم،
كاین پایه مظالم را آیا نبود پایان؟

ناگاه زمین لرزید وز دور فلك ترسید،
چون داد درفش سرخ بر محو ستم فرمان.
اردوی ستم بگریخت، زنجیر جفا بگسیخت
از رنجبر مظلوم و ز كارگر عریان.
آسوده خداخانه بنشست در این خانه
وز پرتو آزادی روشن بشد این کیهان.
شورای ستمکشها فرمان حکومت را
بنوشت بخط سرخ بر قلهٔ شادروان.

روزی که به پیروزی با مسلك امروزی
یکرنگ شود گیتی، همرنگ شود دوران،
زحمت بشود آمر، وجدان بشود حاکم،
آدم شود آسوده، عالم شود آبادان،
جهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید،
هر فرد شود آزاد، هر درد شود درمان.

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

زنده است لنین

راههای شوسه از دهکده ها تا دل شهر
پر بُد از برز گران.
پسر و دختر نوباوهٔ دهقان، زن و مرد،
مختصر، پیر و جوان.
بود آنروز هواسی درجه افزون سرد،
بلکه هم بیش از آن.
همه یخ بسته چه سرچشمه، چه دریاچه، چه نهر.

اجتماعی غلیانی، نتوان گفت که چند،
همه در جوش و خروش.
انقلابی هیجانی، نتوان دید که چون،
مغز مخلوق بجوش.
غضب از حد بدر، اندوه از اندازه برون،
همه کس باخته هوش.
مضطرب جمله چنان بر سر آتش اسپند.

شهر تاریخی مسکو شده ماتمکده‌ای،
همه جا سرخ و سیاه.
همه در کسوت ماتم، همه در حال عزا
رایت و خیل و سپاه.

هر کجا میگذری بیرق ماتم بر پا،
شهر پر ناله و آه.
هر کرا مینگری، نیست مگر غمزده‌ای.

هیچ در خانه نبد یك متنفس از شام،
بجز از کارگری.
پیر صد ساله‌ای از قوهٔ کار افتاده،
باشرف رنجبری.
شوری افتاد بناگه بدل آزاده،
گرچه او را خبری
نه از آن همهمه بود و نه از آن شورش عام.

سری از خانه برون کرد و بهرسو نگریست،
دید محشر برپاست.
ناگهان از حرکت هر متحرك استاد،
خامشی در همه جاست.
فقط از آنهمهٔ شورش و داد و فریاد
سوت فابریك بجاست.
نظر پیر هنرور چو به آن حال افتاد،
بیخود از جا برخاست.
گوئی امر آمدش از جانب وجدان که: «بایست!»

از پس پنج دقیقه که زنو گشت زمین
از توقف آزاد،
تازه شد باز هم آن غلغله و جنبش و جوش،—
پیر در فکر افتاد.

کرد پرسش زیکی کاین چه فغانست و خروش؟
او چنین پاسخ داد
با تعجب: خبرت نیست که مرده است لنین!

پیر گریان شد و لرزید و فغان کرد و نشست،
دلش از درد طپید.
رفت از هوش دمی چند و بهوش آمد باز،
کمی از جا جنبید.
دید در هر قدمی فرقویان درتك و تاز،
به دلش آمد امید.
دیدهٔ خویش بمالید سپس با کف دست.

کارگرها همه با خواندن آهنگ کمون
هر طرف در حرکت.
پیر میدید بحیرت: همه جا لشکر سرخ،
صف بصف در حرکت.
صد هزاران علم سرخ بُد و اختر سرخ
با شرف در حرکت.
همه جا بوی کمون بُد، همه جا رنگ کمون.

خواند بر سردر یك خانه سکا. ار. کا. پ.
چشم او نور گرفت.
دید در جای دگر پرچم شورا ازدور،
پشت او زور گرفت.
مارش بین المللی را بشنید از شیپور،

غم از او دور گرفت .
رنگ او گشت برافروخته ، حالش شد به .

قد بر افراخت چو سروی ، نظر انداخت متین
به یمین و به یسار ،
کامسومول دید و پیونر همه جا گشته روان ،
کارگرها به قطار .
پیر صد ساله تو گوئی که زنو گشت جوان .
چون بدید آن آثار ،
خنده ای کرد و چنین گفت : نه !.. زنده است لنین .

مسکو ژانویه ۱۹۲٤

وحدت و تشکیلات

سر و ریشی نتراشیده و رخساری زرد،
زرد و باریك چو نی.
سفره‌ای کرده حمایل، پتوی بر سر دوش،
ژنده‌ای بر تن وی.
کهنه پیچیده بپا، چونکه ندارد پا پوش،
در سر جادهٔ ری
چند قزاق سوار از پیش آلوده بگرد.

دستها بسته زپس، پای پیاده، بیمار،
که رود اینهمه راه؟
مگر آن مرد قوی همت صاحب مسلك
که شناسد ره و چاه.
خسته بد، گرسنه بد، لیك نمیخواست کمك
نه زشیخ و نه زشاه،
بجز از فعله و دهقان نه بفکر دیّار.

از سواران مسلح یکی آمد بسخن،
که دلش سوخت به او.

ـ آخر ای شخص گنهکار (چنین گفت به وی)
گنهت چیست؟ بگو! ـ
بندی از لفظ «گنهکار» بر آشفت به وی.
گفت: ـ ای مرد نکو،
گنهم اینکه من از عائلهٔ رنجبرم.

زادهٔ رنجم و پروردهٔ دست زحمت،
نسلم از کارگران.
حرف من اینکه چرا کوشش و زحمت از ماست،
حاصلش از دگران؟
این جهان یکسره از فعله و دهقان برپاست،
نه که از مفتخوران.
غیر از این من ز گناه دگری بیخبرم. ـ

دیگری گفت که: ـ گویند تو آشوب کنی،
ضد قانون و وطن.
دشمن شاهی و بیدینی و دهری مذهب،
جنگجو، فتنه فکن.
پرده از کار برانداز و مپیچان مطلب،
راستی گوی بمن:
تو مگر عاشق حبس و کتك و تبعیدی؟ ـ

ـ تندتر میدوی از من، اگر آگاه شوی. ـ
دادش اینگونه جواب،
ـ اینزمان «دولت و دین» آلت اشراف بود.

رنجبر لخت و کباب،
سگ خان با جل مخمل، بگو انصاف بود؟
خانهٔ جهل خراب!
حیله است این سخنان، کاش که میفهمیدی.

این عبارات «طلا همه موهوماتست»،
بند راه فقرا.
چیست قانون کنونی، خبرت هست از این؟
حکم محکومی ما.
بهر آزاد شدن، در همهٔ روی زمین
از چنین ظلم و شقا،
چارهٔ رنجبران وحدت و تشکیلات است.

مسکو فوریه ۱۹۲٤

مرگ مجاهد

سپاه شاه در سمت جنوب جادهٔ تهران،
قشون ملی اندر شهر رشت و جنگل گیلان.
یکی مامور سلطان، دیگری محکوم کوچک خان،
یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان.
فقط بهر نجات کارگر و آزادی دهقان
بُد اندر داخل اردوی دوّم هئیتی پنهان.
شه ثانی - رئیس لشکر «ملی» خبر شد زان،
بخود گفت: الحذر، این از برای من خطر دارد.

همین مانده که همراه دهاتیهای خر گردم،
پس از این شان و شهرت فعلهٔ بی پا و سر گردم،
ندارم کار دیگر غیر از اینکه کارگر گردم،
پس از آقائی و فرمانروائی رنجبر گردم؟
نه!.. من باید که در تاریخ این دوران سمر گردم،
در ایران شخص اول، شاه بی تاج و کمر گردم.
اگر همدست مشتی مردم بی‌سیم و زر گردم،
پس این جاه وجلال و دولت و شوکت چه خواهدشد؟

– « برادر، کارما سخت است و دشمن گشته زور آور.
قوای تازه‌ای باید فرستادن به هر سنگر.
بیا تا شور بنمائیم بهر نقشه‌ای بهتر،
بقزاقان شناسانیم خود را دفعهٔ دیگر،
که تا دانند زور انقلابیون نام آور...» .
مدیر اجتماعیون چو خواند این نامه سر تا سر،
بجست از جا چو اسپندی که بجهد از سر اخگر،
رفیقان را نمود آگاه، پس با فتوی اکثر،
بدیدار رئیس لشکر «ملی» شتابان شد.

– تو میکوشی که این کشور بچنگال بلا افتد؟
تو میخواهی که این کشتی بگرداب فنا افتد؟
وطن در زیر پای کارگرهای گدا افتد،
امور مملکت در دست مشتی اشقیا افتد،
سپس هر خاندان آبرومندی زپا افتد،
بود هر آدم با استخوانی بینوا افتد! ...
نکوتر آنکه سرازجسم امثال شما افتد! –
خطاب صدر «ملییون» بصدر اجتماعیون.

به او حیدر عمو اوغلی داد پاسخ، با لبی خندان،
که: – نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان.
زرنج فعله و دهقان جهان گردیده آبادان،
نه ملت هست ونی ایران بدون فعله و دهقان.
از این بگذشته، ما امروز در جنگیم با سلطان،
چو دشمن رو برو باشد، عنان زاین فتنه برگردان،

وگر نه شاه خواهد گشت فاتح اندراین میدان. ـ
میان آن دو تن این گفتگو ها بود تا شب شد.

زحبس پیشوای خود قوای اجتماعیون
پریشان بود و دشمن شاد از این کردار نا موزون،
از این رو طالع اردوی دولت گشت روز افزون...
سپاه شاه رو در حمله از کهسار و از هامون،
شبی تاریك و باد و سردی و بوران زحد بیرون.
بزندان حال حیدر زاین هیاهو بود دیگر گون،
دلش پیش رفیقان، چشمش از زور غضب پر خون،
دو دستش محکم از پس بسته و زنجیر در گردن.

در آن تاریکی شب هیئتی وارد بزندان شد،
سپس برقی بزد کبریتی و شمعی فروزان شد،
بپیش اهل زندان صدر «ملییون» نمایان شد...
سخن کوتاه، حیدر با رفیقان تیر باران شد.
چو در خون جسم او در راه صنف فعله غلطان شد،
غم جانش نبد، در غصهٔ مزدور و دهقان شد،
بغیر از رنگ خون از چشم او هر رنگ پنهان شد،
زمین خون، آسمان خون، دشت و کوه و شهر و جنگل خون.

بخود میگفت: ـ حق رنجبر اثبات خواهد شد،
بمکتب رفته و دارای معلومات خواهد شد،
رها از قید کفر و دین و موهومات خواهد شد،
خلاص از بندو حبس و زجر و تضییقات خواهد شد،

بغض اغنیا داخل به تشکیلات خواهد شد.
وزیر از اسب چون پیل افتد و شه مات خواهد شد.
نژاد کارگر حاکم به موجودات خواهد شد.
درخشان اختر اقبال بر این سرزمین گردد. —

زبس خون رفت از جسمش جهان شکل دگر دیدی:
زمین در لرزش و افلاک را آسیمه سر دیدی،
زهر سو صد هزاران بیرق خون جلوه گر دیدی،
پس هر بیرقی افواج صنف کارگر دیدی،
اساس ظلم و استثمار را زیر و زبر دیدی،
بساط مفتخواری زیر پای رنجبر دیدی.
در آندم جان شیرینش که این نقش و صور دیدی،
برون شد از دهانش با صدای: زنده... بادا... فه...

مسکو مارس ۱۹۲٤

به ماکسیم گورکی

بخردی ببازار کرمانشهان
بدیدم یکی شیر با شیربان.
در اطراف آن شیر از مردوزن
چنان گرد گردیده بود انجمن
که دیگر پی دیدنش ره نبود.
سگ شهر از آن شیر آگه نبود.
از آنکه، چه در وقت این گیر و دار
امیری گذر کرد بهر شکار،
فکنده بفربوس توسن عنان،
در اطراف او گله‌ای از سگان.
زبس خلق در گرد آن شیر نر،
گذشتند سگها از او بی خبر.
از این کار ناشاد شد شیربان،
نظر کرد خشمن بشیر ژیان،
بگفتا که ناموس شیری مجو
ز شیری که سگها نترسند از او.
نه شیر است این بلکه بیچاره ایست،
که سگ هم زبیمش هراسنده نیست.

از این گفته آن شیر شیری گرفت
و ز این طرز دیدن دلیری گرفت.
بپاخاست از جا و خمیازه کرد،
بغرید مانا که از روی درد.
غریوش چو برگوش سگها رسید،
هر آنسگ که بشنید زوزه کشید،
هم از کین هم از بیم شیر ژیان
گریزان و لرزان و عوعو کنان.
از این ماجرا شیربان شاد شد،
زبند غم و غصه آزاد شد،
که شیرش زقوت نیفتاده است،
به پیکار شیرانه آماده است.

تو هم شیری ای گورکی نامور،
بود شیربان تودهٔ رنجبر.
چو سگهای سرمایه عوعو کنند،
سر شیربان تو گردد بلند.
بضد سگان حمله را بس مکن،
بکش نعره، اندیشه از کس مکن.
زکار سگان نیز غمگین مباش
و زاین عوعو و زوزه شرمین مباش،
که از دشمن و دوست بینندگان
شناسند سگ را زشیرژیان.

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

ما ظفر خواهیم کرد

(قسماً)

... ما مگر قبر لنین را دست دشمن میدهیم؟
یا به ظلم و بندگی بار دگر تن میدهیم ؟
یا به ملاکان زکلخوز نیم ارزن میدهیم؟
یا به بورژو کارگاه و راه آهن میدهیم؟
ای جهانجو، دور شو، نقش تو بر آب است، آب،
اینکه میبینی خیالات است یا خواب است، خواب.
ما نه دیگر آن فقیران غلام و برده‌ایم،
ما به حق زندگانی کاملاً پی برده‌ایم،
حاکمیت را بدست صنف خود بسپرده‌ایم.
خاك ما و لشکر دشمن! ـ مگر ما مرده‌ایم؟
«ما نمی خواهیم یك مثقالهم از خاك کس،
خاك خود را هم بکس ندهیم یك پر مگس».
آن زمان کاین ملك در دست ستم تسخیر بود،
هدیهٔ مالك به دهقان کنده و زنجیر بود،
پاسخ دولت به صنف کارگر شمشیر بود،
هر کجا زحمتکشی میدیدی از جان سیر بود، ـ

گرچه در اینجا نبد خاکی که غرق خون نشد،
یك دهاتیهم مطیع زور ناپولیون نشد.
آنزمان کاین سرزمین اینگونه آبادی نداشت،
رنجبر از دست ظالم حق آزادی نداشت،
خاندان برزگر آگاهی از شادی نداشت،
کارگر مثل ستالین و لنین هادی نداشت،
خلق اینجا خانهٔ بدخواه را ویران نمود،
خاك را برلشکر دشمن مزارستان نمود.
لیکن این کشور کنون دیگر نه آن ویرانه است.
کارگر امروز در این ملك صاحبخانه است،
پیشرفت صنعت وی در جهان افسانه است،
شمع شورارا نژاد رنجبر پروانه است.
آنکه میجنگید آنسان در زمان بندگی،
بین چسان جنگد کنون، در دورهٔ تابندگی.
اینزمان این مملکت محبوب خلق عالمی است،
این وطن تنها عزیز ملت روسیه نیست،
گرکه تاجیك است و ازبك یاکه روس و ارمنی است،
ملتش بسیار، اما مسلك آنها یکی است.
در دفاع این وطن تنها نه ما کوشیم و بس،
تودهٔ روی زمین آن را بود فریادرس.
جنگد ار سرمایه، میجنگیم ما جنگی شدید،
آنچنان جنگی که این دنیا نظیرش را ندید،
آنچنان جنگی که مثلش را نخواهد کس شنید،
آنچنان جنگی که تصویر ورا نتوان کشید، —

جنگهای بلشویکی ما در آن میدان کنیم،
دست اگر از تن بیفتد جنگ با دندان کنیم.

ای رفیقان، حاضر یك جبهه گردیدن خطاست،
بین ما و لشکر بیگانه چندین جبهه‌هاست،
جبههٔ خیلی مهم میدان استحصال ماست،
فتح مخصوصاً در این میدان فقط کار شماست.
در تمام جبهه‌ها باید شما حاضر شوید،
با نگاه بلشویکی هر کجا ناظر شوید.

مرگ بدخواه است هر فابریك برپا میکنیم،
ضربه بر خصم است هر چکش به سندان میزنیم،
قبر فاشیسم است هر انگشت از کان میکنیم،
زهر کولاك است هر حاصل زکلخوز میچنیم.
ای رفیقان، در نظر آریم این احوالرا،
نغزتر سازیم و افزائیم استحصالرا!

تاکه صنف کارگررا دست قوتناك هست،
چون سپاه سرخ آن را پاسبان چالاك هست، —
جا در این کشور برای دشمن ناپاك هست،
هست و بیحد هست جا، اما بزیر خاك هست.
آری، آری، دشمن زحمت بزیر خاك به،
روی خاك از این ددان آدمی‌خور پاك به!

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

یك دسته گل به قبر لنین

امروز دل کارگران همه عالم
در مرگ لنین است عزادار و پرازغم.
واین رسم عمومی است بجمعیت آدم:
شاگرد وفادار به سالانهٔ ماتم
بر مرقد استاد کند دسته گل ایثار.

ما نیز که شاگرد وفادار لنینیم،
همعائله رنجبر روی زمینیم،
امروز از این قاعده غافل ننشینیم،
خیزید که یك دسته گل نغز بچینیم
آنسان که بود شیوهٔ شاگرد وفادار.

از سرحد فینلادی تا دەنو تاجیك،
از حاصل هر کلخوز، چه دور و چه نزدیك،
یك شاخه بچینیم صمیمانه، به تشریك
و آنگه همه را برده سپاریم به فابریك،
گوئیم: از این دسته گلی خوش به وجود آر!

پس جمع بگردیم و برداریم قراری،
هر کارگری زود زند دست بکاری.
سازیم، به چالاکی و خون‌گرمی و یاری،
از حاصل (الکتروواستال) نواری،
بنوشته بر آن «پنج شود اجرا در چار!»

زان پس که شود دسته‌گل آراسته با این،
آریم تراکتور یکی از شهر ستالین.
بنموده به صدها علم سرخش تزیین،
بر آن بنشانیمش با حرمت و تحسین
و اندر عقبش دوش به دوش عائلهٔ کار.

در رو بروی قبر لنین صف به صف ایستیم،
گوئیم همان عهد که با حزب تو بستیم،
شادیم که با هیچ فشارش نشکستیم.
پادار به آن عهد از این پس هم هستیم،
تا در همه عالم سوسیالیسم دهد بار.

گوئیم که ما با «چپ» و با «راست» بجنگیم،
با هر که به ضد تو بپا خاست بجنگیم،
اندر ره تکمیل کم و کاست بجنگیم،
آنقدر که جان در بدن ماست بجنگیم،
تا عالم بیداد شود پاک نگونسار.

گوئیم کست مرده شمردن نتواند.
خصمت هم، اگر مرد بود، مرده نخواند.
مرده است سفیهی که تورا مرده بداند.
زنده است کسی کز او بر جای بماند
مانند ستالین و و. ك. پ. (ب) آثار.

مسکو ژانویه ۱۹۳۱

باسمچی

دشمن کمبغلان باز به پیش آمده است،
گرگ اینمرتبه در صورت میش آمده است،
دزد با اسلحهٔ ملت و کیش آمده است.
خلق را تا بکند بندهٔ خویش آمده است.
حمله بایست کند چون به خطا لشکر سرخ،
تا دهد اهل خطا را به دم خنجر سرخ.

خصم شورا به هجوم آمده، اورا بزنیم،
بشتابیم و بیائیم و عدورا بزنیم،
بدتر از خصم-«رفیقان» دوروورا بزنیم،
شیخ اغفال‌کن و مفسده جورا بزنیم!
میزند خصم تو را گر که تو اورا نزنی،
میکند ریشه‌ات ار ریشهٔ اورا نکنی.

آمده تاکه زنو تاج و نگین را گیرد،
از کف کمبغلان آب و زمین را گیرد،
باز بر توده شود حاکم و کین را گیرد
شوی آنرا بکشد، دختر اینرا گیرد.

ای رفیقان، بشتابیم و امانش ندهیم،
راه در مملکت رنجبرانش ندهیم!

بشتابیم کز اینجا نگریزد دیگر،
خون زحمتکش بیچاره نریزد دیگر،
بزنیمش که خود از جای نخیزد دیگر،
بکشیمش که نماند بستیزد دیگر.
از ره رنجبر این خار ستم را بکنیم،
ریشه اش تا که نروید زنو- آتش بزنیم!

رنجبر دورهٔ این مفتخورانرا دیده است.
ظلم این طایفه بر کمبغلانرا دیده است،
هتک ناموس زنان وپسرانرا دیده است،
عدل و دینداری این بدسیرانرا دیده است.
بچنین بیشرفان راه نخواهد دادن،
بیشهٔ شیر به روباه نخواهد دادن.

کمسمول نیز در این جبهه ظفر خواهد کرد،
خانهٔ عمر عدو زیرو زبر خواهد کرد،
تن دشمن همه محروم زسر خواهد کرد،
کمسمولکا هم البته هنر خواهد کرد.
همچو مردان زن ما نیز هنرور باشد،
«شیر-شیر است، اگر ماده، اگر نر باشد».

قسمت دشمن ما شاهد پیروزی نیست،
بایرا ماحصل زحمت ما روزی نیست،

فکر این بیخردان غیر جهان سوزی نیست،
کمبغل هم دگر آن بندهٔ دیروزی نیست.
او دگر لذت آزادی خود را دیده است،
کی بد وکی شده اکنون همه را فهمیده است.

مگر آن عهد ستبداد فراموش شده است،
مگر آندورهٔ بیداد فراموش شده است.
مگر آن خنجر پولاد فراموش شده است،
مگر آن هیکل جلاد فراموش شده است
که تن رنجبر از دیدن آن میلرزید،
بچه اندر شکم مادر از او میترسید.

که گذارد که زنو دور امارت بشود،
رنجبر باز گرفتار اسارت بشود،
دورهٔ جهل و ستمکاری و غارت بشود،
باز هم نوبت تحقیر و شرارت بشود.
مرد آن دور و دگر زنده نگردد هرگز،
تودهٔ ما بکسی بنده نگردد هرگز.

دیگر ای بیشرفان، دست کشید از شورا!
کشور فعله و دهقان نبود صید شما،
حاصلی جز دم شمشیر نبینید از ما،
چون سگ دزد گریزید بزودی کاینجا
«سر زمینی است که ایمان فلك داده بباد،
هر که شیرین طلبد تیشه خورد چون فرهاد».

مسکو مه ۱۹۳۱

یتیمان جنگ جهانگیری

مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید،
گاه پر حیله، گهی ساده و دایم زیرك.
جامه‌ها پاره و ژولیده و چرکین بودید،
شکلهاتان همگی هست بیادم، یك ـ یك.

صبح تا شام فقط شوخی و بازیگوشی،
کارتان مسخره و کشتی و بیعاری بود.
من تماشاگر این صحنه و در خاموشی
همچو آتش تنم از شدت بیماری بود.

تا که یك رهگذر از دور نمایان میشد،
خنده و مسخره را زود رها میکردید،
این در اندیشه و آن ساخته گریان میشد...
خوب در خاطر من هست چه‌ها میکردید.

بینتان بچهٔ هر کشور و هر ملت بود،
شاد بودم من بیمار ز وضعیتتان.

کرد و بلغار و عرب، ارمنی و ترک و یهود.
روح بین‌المللی بود به جمعیتتان.

چون شما بود به هر کوچه گروه دگری،
همه بیچاره و بدبخت و پریشان و فقیر.
همگی صاحب احساس و صفات بشری،
لیک در سیستم آن جامعه پامال و اسیر.

گرچه یک ماه در آنکوچه غریب و بیمار،
بودم از بهر شما آلت تحصیل معاش،
لیکن از لطف شما راضیم و منتدار،
مشمارید مرا بدصفت و حق نشناس.

شیر گرمی که درآن قوطی کنسرو سیاه
بمن آنروز خوراندید و تبسم کردید،
وقت تحریر همین قصه بیاد آمدم... آه،
پیش چشمم همه تان باز تجسم کردید.

گوئی اکنون بود آن حادثهٔ آنروزی
که یکیتان به چه سختی و تعب جان میداد،
دیگری بر سر بالین وی، از دلسوزی،
بی ثمر لیک صمیمانه به او نان میداد.

خاطرم هست که با پارچه‌ای از شیشه
میتراشید گریگور سر محی‌الدین را.

من از این عشق مقدس بچنین اندیشه
که پدرهای شما کاش ببینند اینرا.

آن پدرها و عموها که بنفع دگران
هدف تیر نمایند برادرهارا،
آن عموها و پدرها که بمرگ پسران
بنشانند زجهل اینهمه مادرها را.

پسران پدرانیکه چو دشمن در جنگ
یکدگررا به ره صنف ستمگر بکشند،
بنگر با چه محبت شده باهم یگرنگ
که تو گوئی همه شان بچهٔ یك عائله اند.

این پسرها که به این سادگی و خونگرمی
بتراشند بشیشه سر یکدیگر را،
پسر آن پدرانند که با بی شرمی
بنشانند بخون پیکر یکدیگر را.

مختصر اینکه در آن حالت پر شور و جنون
زاین خیالات تب من دو برابر میشد،
لیکن اندیشهٔ آیندهٔ رخشان کمون
جلوه میکرد و مرا حال نکوتر میشد.

اینك امروز خیالات خوش آنروزی
اندرین ملك بمیدان عمل آمده است.

چارده سال گذشته است که با پیروزی
حاکم یک ششم این کره شورا شده است.

جای اطفال پدر مرده و بی خویش و تبار
پیش مانی سر هر کوچه و ویرانه بود،
کس اینگونه کسان حزب لنین باشد و کار،
جایشان مکتب و فابریک و کتبخانه بود.

صاحب مملکت و حاکم آن کارگر است،
دیگر این کشور سرمایه و سلطانی نیست.
زحمت حاکمه هم بانی و هم راهبر است،
پس در این ملک کسی بیکس و بی بانی نیست.

مسکو اکتبر ۱۹۳۱

برای سواد

بمناسبت نشر شدن روزنامهٔ
«برای سواد» در خجند.

بدور شاه و امیران بغیر بچهٔ بای
بعمر خویش نمیدید کس لقای سواد.
سواد اسلحهٔ دست حکمداران بود،
نمیرسید بدهقان مگر جفای سواد.
سواد باغ صفا بود و خلق زحمتکش
نداشت حق‌که برد بهره از صفای سواد.
سواد بود کمندی بدست اهل ستم،
اسارت فقرا بود مدعای سواد.
ولی حکومت شورا بنا به پند لنین
برای کمبغلا نست رهنمای سواد.
سواد اسلحهٔ دست صنف حاکمه است،
برنجبر رسد این دوره میوه‌های سواد.
سواد زینت طالار مفتخواران بود،
کنون بخانهٔ ما باز گشته پای سواد.
سواد نغمه‌گر بزم اهل ثروت بود،
بگوش رنجبر اکنون رسد صدای سواد.

کدام گنج شنیدی که بیشتر گردد
هر آنچه صرف نمائی ازآن ـ سوای سواد؟
کنون که گشته چنین دست فاتح اکتبر
بنفع تودهٔ زحمت گره‌گشای سواد،
هوای کلخوز و آئول و کان و کارخانه
زنایهای قلم.شد پر از نوای سواد،ـ
سزدکه کلخوز و فابریك بلند بردارند
چو رایت ظفر رنجبر، لوای سواد.
زهی رفیق خجندی که بلشویکانه
زروی دانش صنفی دهد بهای سواد.
خجند گشته بریگاد ضربدار اعلان،
بملك هفتم شورا دهد ندای سواد.
یقین که این پسر هفتمی سوسیالیسم
بشرق پیر ستمکش دهد دوای سواد.
مسلمست که فاتح شود در این میدان
هجوم فوج بزرگ هنرنمای سواد.
سواد پایهٔ علم است و علم عین حیات،
بپیش، تودهٔ زحمتکشان، برای سواد!

خجند ژانویه ۱۹۳۲

سه قطره

هدیه به ماکسیم گورکی

این شنیدم بخردی از استاد
که میان سه قطره بحث افتاد.
زآن سه قطره یکی که بد روشن
گفت: نبود کسی بپایهٔ من.
شکل من اینکه چون ستاره بود،
به سرافرازیم اشاره بود.
صافم و پاك و دلربا و قشنگ،
ساده و بی علایق و بیرنگ.
هر چه در این جهان زبحر و ز بر
شده ایجاد از قوای بشر،
من شریکم بکار ایجادش،
عاملم در بنا و بنیادش.
من بدنیا عزیزتر گهرم، —
عرق وقت کار کارگرم.
بهر تجهیز و زینت دنیا
صاحبم صرف میکند منرا.

قطرهٔ سرخ با کمال ادب
گفت حقست و راست این مطلب.
لیك من نیز مایه ام عالیست،
در شرف قدر و پایه‌ام عالیست.
لعل و یاقوت پربها سنگند
زآنکه با من شبیه و همرنگند.
سرخی رو نشان پیروزیست،
از قدیمست این نه امروزیست.
زآن بحسن جهان دهد رونق
که بود سرخ رنگ روی شفق.
ثابت این نکته در همه دنیاست
که گل سرخ بهترین گلهاست.
من همان قطره‌ام که آتش من
سوزد از شعله ظلمرا خرمن.
چون ببینم که صنف مفتخوران
حاکمیت کند به رنجبران،
چون ببینم که قوهٔ فاشیسم
می ستیزد بضد سوسیالیسم،—
شعله خیزد زمن، بجوش آیم،
به رگ و پوست در خروش آیم.
بی تامل بجنگ بر خیزم،
صاحب خویشرا برانگیزم
که بضد ستم هجوم کند،
عالم ظلمرا زبن بکند.

به یقین من ز بند استبداد
ننمایم اگر تورا آزاد،
تو همیشه اسیر خواهی ماند،
زیر دست و حقیر خواهی ماند.
ستم از جوش من رود برباد،
زحمت از شور من شود آزاد.
از کفشهای من رسد به جهان
حاکمیت بدست رنجبران.
آتشم، تیغم، آفتابم من،-
خون سرباز انقلابم من.
تا دهم فتح توده را یاری،
صاحب من مرا کند جاری.

چون سیه قطره این سخن بشنفت،
بعد تصدیق هر دو دعوی، گفت:
گرچه این گفته‌ها درست بود،
منکرش را عقیده سست بود،
لیک من نیز صاحب هنرم،
بلکه از هر دوتان مفیدترم.
نبود البته این سیاهی من
باعث فرض بر تباهی من.
وصف رنگ سیاه بسیار است،
در سیاهی هزار اسرار است.
مه و مهر و ستارگان یکسر

بدر آرند از سیاهی سر.
تیغی از من برنده تر نبود،
برقی از من جهنده تر نبود،
من توانم زگربه سازم شیر،
نوجوان گردد از من آدم پیر.
من توانم جهان بخندانم،
در همان خنده‌شان بگریانم.
فتح هر لشکری بدست منست،
حفظ هر کشوری بدست منست.
بعد هر انقلاب و هر پیکار
هر سلاحی بود، شود بیکار.
آن عرقها و آنهمه خونها
شسته گردد زکوه و هامونها.
لیک میدان من نگردد تنگ،
من همه گرم انقلابم و جنگ.
خامه شمشیر و صفحه میدانم،
در ره توده تیغ میرانم.
گرچه، ای قطره جان، که پرهنری،
عرق وقتِ کارِ کارگری،
هرچه در وصف خویشتن گفتی،
راست گفتی، تمام در سفتی،
لیکن اینرا زخواهر سیهت
بشنو، ای من فدای روی مهت!
کارگر در تمام روی زمین

هر چه جاری کند عرق زجبین،
هر چه نعمت بزحمت و بیداد
کند از بهر دیگران ایجاد،
من قلمرا اگر علم نکنم،
یکسر آن قصه را رقم نکنم،
نرسانم به بحر و بر آنرا،
نکنم درس گارگر آنرا، —
آن عرقها تمام گردد باد
بعد چندی همه روند از یاد.
توهم ای با شرف در گلگون،
ای بسر تاج قطره‌ها، ای خون!
حرف من در حق تو لازم نیست،
آنکه منکر بود بقول تو — کیست؟
خود همین رنگ انقلابی تو —
شاهد گفتهٔ حسابی تو.
لیکن، ای شعلهٔ ظفرمندی،
بشنو از من تو نکتهٔ چندی:
از جوانان پردل دهقان
وز دلیران صنف گارکران
هر که بر ضد ظلم بستیزد،
خونش از دست ظالمان ریزد،
گر من آن کرده را کنم پنهان،
نرسانم ورا بگوش جهان،
همه را فاش و برملا نکنم،

شور از آن در جهان بپا نکنم،-
کس نگردد خبر از آن احوال،
شود آن خون باشرف پامال.
از من آید بدست تودهٔ کار
نقشهٔ ضرب و فتح در پیکار.
اثر من تورا بجوش آرد،
به سرصاحب تو هوش آرد،
که بضد ستم قیام کند،
دورهٔ ظلمرا تمام کند.
من قشونم، قشون رنجبرم،
من هجومم، هجوم کارگرم،
دعویم، حجتم، مناظره‌ام،
شاهدم، فتویم، مشاجره‌ام،
حامیم، دافعم، محافظه‌ام،
ناله‌ام، شکوه‌ام، مبارزه‌ام.
زاین همه چونکه پربود جامم،
شد مرکّب از آن سبب نامم.
هم برای تو ای عرق، ای خون
هم برای بنای کاخ کمون
صاحب من مرا بکار برد،
پیش راند، بکارزار برد.
با شما منکه میشوم یاور،
هر دو بی شبهه میکنید ظفر.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۲

زور س. س. س. ر.

دیده‌ئی گرد باد را که چسان
گله را از زمین برد به هوا،
کاروان گر دچار آن گردد،
بر نگردد سوی وطن ز آنجا،
چنگ او گر بسنگ بند شود،
از زمینش کند چو کاه جدا،
گذر او فتد به هر خانه
نگذارد اثر از آن برجا؟
این از آن قوه‌های معروفست
بین اقران خویش بی همتا.
دیده‌ئی یا شنیده‌ئی که از آن
حاصلی غیر شر شود پیدا؟
جاهلست آنکه منتظر باشد
از چنین قوه غیر درد و بلا.
ز آنکه این قوه بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد زمیان.

موج را دیده‌ئی که چون خیزد
بخت مردم از آن بخواب شود،
بحر را آنچنان بجوش آرد
که دل از بیم آن کباب شود،
کشتی بادی و بخاری هم
از نهیبش بزیر آب شود،
هرچه آبادی است در ساحل
یك لگد گر زند خراب شود.
گر بخشکی بریزد از دریا
چشمه‌سار از تفش سراب شود؟
اینهم از بین قوه‌های جهان
در صف اولین حساب شود،
جاهلست آنکه منتظر باشد
که از این قوه کامیاب شود.
زانکه این نیز بیشعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

سیل را دیده‌ئی که چون آید
بشکند سد سنگ و آهن را،
بگریزند مردم از بیمش،
ترك گویند مال و مأمن را،
یك نفس گر بصحن باغ دمد

کند از ریشه کاج ولادن را،
در رهش هرچه هست نیست کند،
نشناسد زدوست دشمن را،
بینوارا کشد غنی‌را هم،
مرد را غرق سازد و زن را،
ببرها هم از آن رها نشوند
گر کشاند بکوه دامن را؟
اینهم از قوه‌های پر عظمت
دریکم صف گرفته مسکن را.
لیکن این نیز بی شعور بود،
بیزبان و کر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

آتش افشان ندیده‌ئی که اگر
سرزند خلق را هلاک کند،
بحر اگر در دهان او غلطد،
آب آنرا بدل بخاک کند،
دره را دشت و دشت را درّه،
تپه‌ها را همه مغاک کند،
گرچو مستان نماید استفراق،
خاک را جمله زهرناک کند،
شعله اش هر کجا برافروزد،
آن زمین را زخلق پاک کند،

گر برارد سر از گریبانش،
سینهٔ کوه چاك چاك کند؟
اینهم از قوه‌های بی بدلیست
که جهانرا دچار باك کند.

اینهم البته بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

برق را دیده‌ئی که چون خندد،
خنده‌اش لرزه افکند به جهان،
رعد از سهم آن کشد غرش،
ابر از بیم آن شود گریان،
گر که پیچان شود به پیکر پیل،
پیل چون پشه میشود بیجان،
سیلی‌ای گر زند بصورت کوه،
کوه چون گوی میشود غلطان،
ور بچنگش فتد خراب کند
غرب را همچو شرق دریك آن؟
همه دانند کز تمام قوا
این یکی حاکمست بر دگران.
قوه‌های طبیعی دنیا
همه پستند در مقابل آن.

عیب آن اینکه بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور-کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمیان.

زاین همه قوه‌ها که بشمردم،
واین‌چنین چند قوه‌های دگر،
هست یك قوه هم که، بی تردید،
برتراست و عظیم و محکمتر.
او بود حکمران و فرمانده،
دیگران زیردست و فرمانبر.
او دهد امر و با خبر که چرا،
دیگران مجری بدون‌خبر.
برق بیرحم را اگر خواهد،
زیر بار گران کشد، چون خر،
ور تشبث کند، زهیچ زمین
آتش افشان برون نیارد سر.
گردد از خادمان استحصال
در کفش موج و باد ویرانگر.
نام این قوه هیچ دانی چیست؟
گویمت آشکار-زور بشر.

لیکن این قوه با شعور بود،
نه بود لال و کر، نه کور بود،

با شعورانه میکند اقدام،
آنچه خواهد دلش دهد انجام.
نکته‌ای گویمت که در حلش
عاجز و خسته عقل پیر شود:
از قوای طبیعی دنیا
هیچ یك، گر کسی بصیر شود،
ندهد حاصلی کز آن حاصل
خود آن قوه دستگیر شود.
لیك زور بشر به آن قدرت
پیش محصول خود حقیر شود.
از مقام بلند خود این زور
ای تعجب، چسان بزیر شود؟
قوهٔ کار-خالق یکتا
چون بدام افتد و اسیر شود؟
چه سبب دارد اینکه این قوه
بندهٔ دشمن شریر شود،
با وجودیکه با شعور بود،
نه بود لال و کر نه کور بود،
با شعورانه میکند اقدام
هرچه خواهد دلش دهد انجام؟

قوهٔ قادری باین عظمت
که نه لالست و نی کر است و نه کور،
زیر دست و اسیر و بنده شود

چون ز محصول خویش گردد دور.
قوهٔ غاصبی از این محصول
میشود صاحب وسایل زور.
مینماید بزور این محصول
زور حاصل کننده را مقهور.
زور سرمایه، قوهٔ غاصب
کند آنرا به حکم خود مجبور،
بندد آنرا به بند غفلت وجهل،
کشد آنرا بکار تا لب گور.
مختصر، در حصار موهومات
قوهٔ کار تا بود محصور،
بدتر از زور بی شعور بود،
گرچه نی لال و کر، نه کور بود.
چونکه او خالقست و مثل غلام
حکم سرمایه را دهد انجام.

لیکن این قوه را که سرمایه
متفرق نموده و محکوم،
چون شود متحد به تشکیلات،
پا گذارد بروی هر موهوم، —
باز هم آنچنان که در خوراوست،
قدرت خویشرا کند معلوم،
میشود حکمران این دنیا،
زور سرمایه را کند معدوم.

نیست سازد وسایلی که از آن
گشته موجود ظالم و مظلوم.
ور تو خواهی که در عمل شخصاً
بر تو گردد ثبوت این مفهوم،
بنگر صنف کار در س س س ر
بطبیعت چسان شده مخدوم!
آری، این قوه با شعور بود،
نه بود لال و کر، نه کور بود،
متشکل، یگانه و آزاد،
هرچه خواهد دلش کند ایجاد.

مسکو دوامبر ۱۹۳۲

باغبان

به رهبر، به رفیق، به ستالین.

باغبانی سره و تجربه ناک،
متخصص به نشانیدن تاک،
در دهی از طرف دهقانها
بود مأمور به تاکستانها.
علم و ادراک ورا در این کار
دشمنش نیز نمیکرد انکار.
با تدابیر وی از ویرانی
باغ روکرد به آبادانی.
کرت‌ها را همه آراسته بود،
شاخه‌هارا همه پیراسته بود،
سرپرستی و توجه میکرد
تا ز آفت نشود برگی زرد.
ساقه‌ها را همه میکرد نگاه
تا نخشکند و نگردند تباه،
میوه‌ها تا که فراوان گردند،
مردم دهکده شادان گردند.
روزی از دهکده یک مرد جوان
راهش افتاد به آن تاکستان.

زیر یك شاخهٔ انگور نشست،
دید آن نابغه را تیشه بدست،
یك ستون کهنیرا، موزون،
ببرید از ته و گردش وارون.
دل آن رهگذر از درد طپید،
صبرش از کف شد و نزدیك دوید،
کرد آن تاك‌نشانرا توبیخ،
که چرا میبری اینرا تو زبیخ؟
از تو اینگونه عمل بس عجبست
که‌ستون در نظرت چون حطبست.
این ستون خدمت افزون کرده است،
تاك را محکم و موزون کرده است.
بود این ساقه چو نوخیز و جوان،
این ستون بود حمایتگر آن.
تکیه اش بود به این کهنه ستون،
ورنه میگشت زهر باد نگون.
تو بپاداش چنین خدمت خوب،
بی سبب، میبری آنرا چون چوب.
این نه عقلست و نه تدبیر نکوست
واین مکافات نه شایستهٔ اوست!
عالم با هنر تجربه‌دان
اینچنین گفت به آن مرد جوان:
چون تو از حکمت این بیخبری،
بی سبب از چه به‌تن جامه دری؟

راست است اینکه چو بد ساقه جوان
این ستون فایده‌ها داد به آن.
لیکن اکنوی خودِ او ریشه زده است.
زآن سبب دشمن این ساقه شده است.
چون خودش تشنه و محتاج نموست،
مانع رشد و برومندی اوست.
هرچه رشوت دهم و آب به این
او بخود میکشد آنرا ز زمین.
من خودم چند زمان پیش آنرا
بهر این ساقه نشاندم اینجا،
واین زمان نیز پی نفع همین
باید آنرا کنم از بن ز زمین.
تو ستون بینی و اندام نکو،
بیخبر از ضرر ریشهٔ او.
هر زمان شاخه‌ای از ریشهٔ آن
روید از بین نهالان جوان،
چونکه آن شاخه حمایتدیده است،
مستقیماً زستون روئیده است،—
تکیه اش محکم و بیواهمه است،
زآنسبب باعث رنج همه است.
پیش اشجار جوان میماند،
نورسان را همه میخشکاند.
من خبر گردم و آنرا ببرم،
برم آنرا و بمطبخ ببرم.

بعد یك چند ولیکن از نو
شاخهٔ دیگری آید به‌جلو.
چونکه آنها همه فرع اویند،
همه از ریشهٔ او میرویند، —
بهتر اینست که آن را بکنم،
نورسان را همه آسوده کنم.
باغرا از پی تکمیل شدن
مردم ده بسپردند بمن.
چون من از جانب خلقم نایب،
کندن این شده بر من واجب.
باید آن منفعتی را که کنون
میبرد از بن این ساقه ستون،
قطع سازم، که ستونش نخورد،
همهٔ فایده را ساقه برد،
تا به کامل شدن آماده شود،
مستقل گردد و آزاده شود.
این بریدن نه ز روی غرض است،
از پی صحت و دفع مرض است.
ورنه، بنگر که در این باغ کنون
غیراز این یك چه قدر هست ستون.
چون نرازدند چو این ریشهٔ خویش،
نیست زآنها دل من در تشویش.
بلکه، برعکس، تمیزند آنها،
چون خود تاك عزیزند آنها.

5—232

من کنم هریك از آنها را پاك
تا نپوسد، نبراید از خاك.
خدمتشرا همه دارم منظور.
شوم از محکمی آن مسرور.
بلکه این کهنه ستون را شکنم،
صرف بهبودی آنها بکنم.
مختصر، کار من، ای تازه جوان،
نیست جز مصلحت تاکستان.

ای بجمعیت سوسیالیستی
باغبان باخرد مارکسیستی!
تولنین را خلف ناموری،
حزب او را پس از او راهبری،
تو که باهوشترین انسانی،
خوبتر از همه کس میدانی
که بسا عنصر بیگانه بود
که‌کنون آفت این خانه بود.
پیشتر گرچه پیِ منصب و جاه
دست او بد زخیانت کوتاه،
لیکن این دوره که از توده، زپست
کارکنهای نو آیند بدست،
جنگ صنفی همه جا تیز شده است،
تیغ این معرکه خونریز شده است، —
دیگر این طایفهٔ میز پرست
نتوانند دل آسوده نشست.

موقع و منصبشان در خطر است،
واین خطر از طرف رنجبر است.
زآنکه او در همه جا میروید،
خانه زاین خار و خسان میشوید.
پس، چنین مردم بیگانه که پیش
منفعت بود از آنها کم و بیش،
باشد این دوره چو آن کهنه ستون
نفعشان پست و زیانشان افزون.
از پی راهبری در این عصر
عقل این کجروشان دارد قصر.
تودهٔ رنجبر اکنون رسته است،
دهن از شیر تماماً شسته است.
خود شده لایق هر راهبری،
رهبری با متود رنجبری.
لیکن آن کهنه دلان، کهنه سران
ره ببندند به این رنجبران.
تو که در مدرسهٔ سوسیالیسم
هستی استاد علوم لنینیسم،
خواهی ار شاخ درخت زحمت
در امان ماند از اینسان آفت،—
به نمایندگی کارگران،
چون امین همهٔ رنجبران،
این خسان را همه از بیخ بزن،
این ستون های مضر را برکن!

مسکو نوامبر ۱۹۳۲

آدم آهن پا

سالها بود به تاجیکستان
راه قورغان تپه بیحد ویران.
نه فقط بد بگل اشتر در آن،
بلکه می ماند تراکتور در آن.
جای گرگان بدو دزدان شرور،
خانهٔ مار بد و لانهٔ مور.
سنگ پشتی بکنار آن راه
داشت با عائلهٔ خود بنگاه.
گرچه آن عائله یك توده بدند،
خانه‌شان امن و خود آسوده بدند.
روزی از راه به احوال تباه
ماری آورد به آن لانه پناه.
آنقدر خسته بد آن گم شده مار
که نبد هیچ در او تاب فرار.
سنگ پشت از دل و جان بر پاخاست
ماررا کشتن و خوردن میخواست.
مار گفتش که باین شور و شتاب
میکنی خانهٔ خود را تو خراب.

گر دهی قول که من را نخوری
رشتهٔ زندگیم را نبری،
بتو آن راز که من میدانم
گویم و جان تورا برهانم.
ورنه زود است که با فرزندان
میشوی در سر این ره قربان.
سنگ‌پشت از سخن او ترسید،
داد پیمان به وی و سر پرسید.
مار گفتش که: به تاجیکستان
تازه یك خلق نو آمد بمیان.
این کسان یکسره جنس دگرند،
راست گویم — همه فوق بشرند.
زورشان در همه جا معلوم است،
کوه در پنجهٔ آنها مومست.
«هیچ» از این‌طایفه «هر چیز» شده است،
تیغشان بر سرما تیز شده است.
در چنین جای که حتی در خواب
کس ندیده است بجزما و عقاب،
خواب در چشم نیاید دیگر،
آنقدر هست هیاهوی بشر.
آتش و آب بود خادمشان،
نرم گردد چدن از یك دمشان.
در هوا یند برابر به عقاب،
چون نهنگند و چو کشتی در آب.

راست گویم بتو، ای کان کرم،
به همان قول درست تو قسم،
کز همانم که مرا مادر زاد
من چنین قوه ندارم در یاد.
از توانائی این قوهٔ نو
یك سخن با تو بگویم، بشنو:
بود بیچاره‌ای افتاده، ملول،
نمی ارزید سراپاش دو پول،
بلشویکانش به یك مدت کم
دم دمیدند و نمودند آدم، —
آدم نو، سر او پر عرفان،
پایش از آهن گرد و غلطان.
این — چنین پای توانا باشد
که وجود ش علم ما باشد،
او به هر راه رود با این پا،
بگریزد حشرات از آنجا،
راه کوبیده و آماده شود،
جای پایش همه جا جاده شود.
راه ها ساخته از حد افزون،
مارها کشته ز اندازه برون.
زآن سبب شهرهٔ این دنیا شد،
نام او آدم آهن پا شد.
من ز هر جاده گریزان شده ام،
هی از این ره بسوی آن شده ام.

لیکن این آدم پا از آهن
ندهد هیچ کجا راه به من.
سبب اینست که من در این راه
بتو آورده ام امروز پناه.
لیك بی شبهه بزودی آنمرد
حمله بر راه تو خواهد آورد.
خیز و دست زن و فرزند بگیر،
بگریز از سر این ره چون تیر.—
میزبان گفت بمهمان که بس است،
بمن این مکر تو کاری عبث است.
پیر گردیدم و نشنیدم من:
آدمیزاده و پا از آهن.
من سه سالست که در این راهم
وز دو صد راه دگر آگاهم.
یك عمو هست مرا در (ریگر)،
در قراطاق عموی دیگر.
خواهرم ساکن (راشیدان) است،
مادرم در بر او مهمانست.
چندسالست اثر از آنها نیست،
زاین حکایت خبر از آنها نیست.
گر چنین بود، یقین مادر من
میفرستاد خبر در بر من.
هم در این سال بزرگی ز بشر
کرد با جمعی از این راه گذر.

ماند ماشین وی اندر این راه
همچو دلوی که بیفتد درچاه.
در سر خوبی ره‌های دگر
وز بدیهای همین ره، یکسر
بینشان بحث درازی افتاد،
هر یکی داد فصاحت میداد.
همه همفکر که گر در اینجا
پای خود را بنهد آهن‌پا،
راه ما رشك جنان خواهد شد،
بهترین راه جهان خواهد شد.
لیك سوگند بجان پسرم
که زتن گر که ببرند سرم،
حرف این طایفه باور نکنم،
جای در منزل دیگر نکنم.
مدتی شد پسرم داماد ست،
دخترم زن شد و کودك زاده‌است
وز چنین کس اثری پیدا نیست...
در جهان آدم آهن پا نیست.
حیف و صد حیف که پیمان کردم.
گر که پیمان شکنم، نا مردم،
ور نه الساعه تو را میخوردم،
لذت از خوردن تو میبردم.

*

بحث این هردو چو اینجا برسید،
جاده‌کوبی به‌سر لانه دوید.
از وی آهنگ سرود شادی
پهن شد درهمهٔ آن وادی.
مار آگه شد از آن حالت زار
نتوانست ولی کرد فرار.
سنگ‌پشت وپسر و دختر او،
خانه ولانه و مار و سر او
همگی شد بحقیقت مغلوب،
همه ماندند بزیر ره‌کوب.
سنگ‌پشت آندم مردن زد داد
کاسمان بر سرما ها افتاد!
مار گفتش که بمیر، ابله پست!
این همان آدم آهنپایست!

ستالین آباد — فوریه ۱۹۳۳

گفتگوی دو شهر

I. شهر ستالین به شهر لنین

زدروازهٔ هند و ایران وچین
برو، ای صبا، تابه شهر لنین.
زکلخوزچی و فعلهٔ این دیار
خبرده به آن کشور نامدار
کزاین پیش یک‌نیم ما مرده بود،
گل بخت ما نیم پژمرده بود.
ستمکش به گهوارهٔ جهل بود،
اسیر ستمگرشدن سهل بود.
فتادی به فتوای تازی کتاب
زن ازبطن مادر به حبس نقاب.
فلج بودچون نیم اندام ما،
مکمل نبد هیچ اقدام ما.
چو از لشکر سرخ این مرزو بوم
بشد پاک ازباسمچیهای شوم، —
زن از پرده مثل گل آزاد شد
ز شورا همه کشور آباد شد.

کنون ما چو یك هیکل بی خلل،
تنِ ملّی و روح بین الملل،
علم کرده علم لنینیسم را
بپا میکنیم سوسیالیسم راه
ولی، گرچه درراه ما نور هست،
به سرهای ما کاملا شورهست،
کمی سرعت ما کمی میکند،
همین جان ما را غمی میکند.
تو، چون مرکز علم شورائیی،
خداوند علم و توانائیی،
به اینسان کمی‌ها، بگو، چاره چیست؟
که اندر جهان درد بی چاره نیست.
چه بایست کردن که بهر ظفر
شود تیزی ما ازاین تیزتر؟
سلام رفیقانهٔ آتشین
زشهر ستالین به شهر لنین!

II. شهر لنین به شهر ستالین

ای کشور با سعادت تاجیك،
صاحب شده بر معادن وفابریك!
هر چند از انقلاب در آن خاك
شد روی زمین زظلم وذلت پاك،

در زیر زمین ولیک زندانهاست،
این زندانها به صورت کانهاست.
در محبس خاک قرنها هستند
دخترهای طبیعت اندر بند.
این دخترها اگر شوند آزاد،
کشور گردد صریعتر آباد.
باید که ز رویشان نقاب افتد،
در زیر زمین‌هم انقلاب افتد.
گر دخترکان کشور تاجیک
آزاد شده ز چادر تاریک
هستند چو کادرهای سوسیالیسم،
عاملهای بنای سوسیالیسم،—.
دخترهای طبیعت آزاد
هستند مصالح چنین بنیاد.
تا اینکه بنای اجتماعیت
گردد همه جا بنا به خیریت،
باید که شود طبیعت مغرور
در پنجهٔ ما مسخر و مقهور.
این قلعه به دست ما شود مفتوح،
این مرده زفن ما شود باروح.
ما، لشکر عالمان شورائی،
در سایهٔ اتفاق و دانائی،
از صحنهٔ علم سر بدر آریم
وز سینهٔ کوه زر بدر آریم.

ازما زحجاب کان زر تاجیك
آزاد شود چو دختر تاجیك.
ما هردو سپاه سوسیالیسمیم،
اجراکن مسلك لنینیسمیم،
شور و عمل از شما وعلم ازما
بی شبهه جهان نوکند برپا،
آنگونه جهان که دانش اندر آن
آسان آید بدست هر انسان.
صد شعله سلام و حرمت و تحسین
از شهر لنین به شهر استالین!

لنینگراد آوریل ۱۹۳۳

شیر آزاد.

بود در دهکدهٔ ما مردی،
مرد با دانش عالمگردی.
یك سفر با پسر هشیاری
میگذشت از طرف نیزاری.
بود با کودك خود گرم سخن،
ناگهان از دل نیزار کهن
نعره‌ای سخت بگوشش آمد
که از آن لطمه بهوشش آمد.
پسر نورس او هم ترسید،
رنگ رخ باخته بر خود لرزید.
سخت بگرفت پدر دست پسر،
بکشیدش بسر راه دگر.
چون گرفتند ره امن و امان،
به پدر گفت پسر با هیجان:
چه صدا بود که ترسیدم از آن،
سست شد پشتم و لرزیدم از آن؛
داد پاسخ به پسر عالم پیر
کاین صدا نیست مگر نعرهٔ شیر.

نعره چون از دل نیزار آید،
پس وی شیر به پیکار آید.
زان سبب من چو تو لرزان گشتم،
زآنمکان زود گریزان گشتم.
آری، این نعره دلیرانه بود،
بانگ شیر است که شیرانه بود.

۲

بعد یک چند همان عالمگرد
روی از ده سوی مرکز آورد.
به‌تماشا شبی از شامگهان
هر دو رفتند به‌یک سیرک کلان.
بچه تا داخل آنجا گردید،
با خوشی گرم تماشا گردید.
ناگهان نالهٔ زاری بشنید
که دلش سخت از آن ناله طپید.
بپدر گفت پسر: این‌چه صداست،
این چه نالیدن طاقت فرساست؟
کرد لبخندی و پاسخ به پسر
گفت: — این نالهٔ شیر است — پدر.
با تحیر پسرش کرد نگاه،
پدر از نیت او شد آگاه.
گفت: آری، بود این نعرهٔ شیر،
لیکن این شیر بود شیر اسیر.

دانم اکنون چه ترا یاد آمد،
یادت آن نعره و فریاد آمد.
لیکن آن نالهٔ مظلوم نبود،
لابهٔ ضیغم محکوم نبود،
حاکم مطلق نیزار بد او،
نه چو این شیر گرفتار بد او.
نعرهٔ او صفت رادی داشت،
حالت عزت و آزادی داشت.
و این یکی حالت پیران دارد،
لابه و عجز اسیران دارد.
شیر آزاد چو آن غرانست،
شیر محبوس چو این نالاست.
شیر شیراست، ولی هست زیاد
فرق مابین اسیر و آزاد.

۳

مردم ترکمن، ازبک، تاجیک،
روزشان بود تماما تاریک.
گرچه در کار بدند آنها شیر،
لیک در گردنشان بد زنجیر.
بسکه این خلق گرفتار بدند، -
در همه حالت خود زار بدند،
گریه انگیز و غمین میخواندند،
بنده بودند و چنین میخواندند.

ذوق در بانگ اسیران نبود،
نعره‌شان نیز اسیرانه بود.
لیك بخشیده به این خلق اسیر
حق آزادی اکتبر کبیر.
قدرت حزب لنینی زاین خاك
شست آثار مذلّت را پاك.
باز این خلق جسارت نکنند،
ترك عادات اسارت نکنند.
اثر بانگ غم‌انگیز هنوز
هست در نعرهٔ شیر پیروز.

به تو، ای تودهٔ با دانش و فن،
به تو، این‌را بتو میگویم من:
تو که در بیشهٔ شورا شیری،
شیر آزادهٔ بی زنجیری،
بعد از این نعرهٔ پرشور بزن،
بانگ ذوق آور و مسرور بزن،
تا شود بانگ دلیرانهٔ تو
لایق هیکل شیرانهٔ تو.

مسکو ـ ستالین آباد مه ۱۹۳۳

کوه و آئینه

در سینهٔ دشت پرشکوهی
دیریست چو دل نشسته کوهی.
کوهی بفلك کشیده قامت:
زیبا و عظیم و با فخامت.
هر صبح، چو نان بدست دهقان،
خورشید فتد بدامن آن.
بر بسته در آن ره گذشتن
چون سرحد ما بروی دشمن.
در هیکل خاك ایستاده
مستحکم و سخت چون اراده.
چون خاطر عاشقان پر از راز،
چون بیرق پارتیزان سر افراز.
اشجار وی از ستاره افزون،
اثمار وی از شماره بیرون.
چون کشتی سرخ با صلابت،
چون لشکر سرخ پر مهابت.
بر دشمن و دوست صورت او
منفور و خوش و مخوف و نیکو.

آئینه به قدر تکمه در دست،
یک مرد جوان بدشت بنشست.
بنمود تلاش و جهد بیحد
تا کوه در آینه به بیند،
پس شهر رود سخن کند طرح
ماهیت کوه را دهد شرح.
لیک آینه خرد بود چندان
کانگشت نمی نشست در آن.
این بود سبب که هرچه کوشید
در آینه کوه را نمیدید.
در آینه غیر تخته سنگی
نی بود علامتی نه رنگی.
بیفایده مدتی نظر کرد
پس فکر و تشبثی دگر کرد:
آنقدر زکوه دور گردید
تا عکس تمام کوه را دید.
لیکن زنشیب و قله هایش
وز کبک و گوزن و گله‌هایش،
از دره و پرتگاه و آبش،
از شکل پلنگ و جای خوابش،
از منظره های دلفریبش،
وز نعمت وافر و عجیبش
یک حرف بجا نمی توانست،
جز شرح خطا نمی توانست.

بر زحمت او همین اثر بود
کز بودن کوه با خبر بود.
چون دید پدر به نا توانیش،
دلسوزی کرد بر جوانیش،
گفتا بهٔوی: «ای جوان پر جوش،
پند پدرانه را بده گوش؛
از بید ثمر نمیتوان چید،
در آینه کوه کی توان دید.
خواهی سخن ار زکوه گفتن،
باید به فراز کوه رفتن.»

*

در این دوران علم و عرفان
باشد مثل جوان چوآنان
کز شرح ترقیات شورا
دارند همین هنر که تنها
گویند: فلان سرا بنا شد،
یا کاخرز تازه‌ای بپا شد.
لیکن بنیان سوسیالیسم
در سایهٔ مسلك لنینیسم،
چون کوه بزرگ و استوارست،
چون عشق همیشه پایدارست.
و آئینهٔ این کسان بود خرد،
زآن عکس در این نمیتوان برد.

هرچند که این کسان بجوشند،
با صدق بکارها بکوشند، —
با دانش پست و بینش کم
خردند برای کار معظم.
تا پشت بساختمان نموده
دفتر پی وصف آن گشوده، —
از گنگ خبر شنیدگانند،
در آئینه کوه دیدگانند.
مضمون بتو کی شود مسخر
گرهست زفهم تو فزونتر.
چیزی که ورا نکو ندانی،
توضیح چگونه می توانی؟
کشتی نتوان بحوض راندن
یا حوض به استکان کشاندن.
این عصر ترقیات شوراست،
فن غالب و علم حکمفرماست.
درده نه فقط زمین و گو هست،
ماشین و هزار چیز نو هست.
دهقان خودش آدمی دگرشد،
از معنی زندگی خبرشد.
از شاخهٔ معرفت ثمرچید،
در قوهٔ مشترك اثر دید.
در کلخوزها و کان و فابریك
بسیار کسان بعلم و تکنیك

تنها نه همین بما رسیدند، ـ
ازما و تو پیشتر دویدند.
ما، در بر این گروه انبوه،
چون آینه‌دار و زنده‌گي ـ کوه.

من در زحقیقت ار گشودم،
این قصه از آن بیان نمودم،
تا نسل جوان خاك شورا،
صاحب قلمان نورس‌ما
چرخیده و رو بـکوه آرند،
رورا سوی این گروه آرند.
آئینه چنان کلان بگیرند،
تا عکس جهان در آن بگیرند.
کوشند برای درك دانش،
جنگند برای کسب بینش،
با غیرت و عزم درس خوانند،
تا خود ز حیات پس نمانند.

دانش تیغی بود برنده،
هم جان بخش. و هم کشنده.
گر تیغ بیفکنی بمیدان،
دشمن گیرد زقبضهٔ آن.

مسکوـ ستالین آباد مه ۱۹۳۳

سفر فرنگستان

۱

چو از آخر خاك دنیای کار
بدنیای ظلمت شدم رهسپار،
در آندم که بعد از کمی انتظار
از این سو به آنسو روان شد قطار،
نمیگشت اصلاً ز چشمم نهان
رخ آخرین شوروی مرزبان.
همان هیکل و چهرهٔ دلفروز
تو گوئی بود پیش چشمم هنوز.
رخی صاف و روشن، دو چشم کبود،
ببالای سر بیرق سرخ بود.
جدائی از این کشور نامور
در آندم مرا کرد آسیمه سر.
بچشم آمدم شعله ای بیکران،
بزیرش درخشنده دو آسمان.
دو تا آسمان برافروخته،
به آنها دو چشمان من دوخته.

ولی شعله کم-کم مرا ترك کرد،
دوتا آسمان خرد گشتند و زرد.
تنم سود و رخساره ام شد سفید،
که چشمم دو سردوشی زرد دید.
زمن تذکره، با صدای بدی
طلب میکند عامل سرحدی.

۲

بشهری در اقلیم ایران یکی
بپرورد بوزینهٔ زیرکی.
وفادار بوزینه یك بچه داشت
که در حفظ اوجان و دل میگماشت.
صفتهای بوزینه‌گان موبمو
شب وروز دستور دادی به او.
به او یاد دادی هجوم و گریز،
دو و خنده و بازی و جست وخیز.
دو صد حیله کردن که تا مردکی
ببخشد به‌وی سیب یا زردکی.
در این کار بوزینه استاد بود،
ز تعلیم فرزند خود شاد بود.
زاهل تماشا، به‌هر شیوه‌ای،
اگر نان گرفتی و یا میوه‌ای،
نخوردی از آن داده‌های بشر،
تماماً نهادی به پیش پسر.

کس ار داد میزد بفرزند او،
بدندان دریدی جگر بند او.
بفرزند عشقش پر از شور بود،
چنین عشق پرشور مشهور بود.
چنان بدکه گربین زنها و شوی
شدی در سر بچه‌ها گفتگوی،
زدی بانگ شوهرکه‌ای زال پیر،
ز بوزینه رو مادری یاد گیر!

*

یك او باش روزی بزد دستبرد،
دو بوزینه‌را او بحمام برد.
زمین تفته بود و هوا سخت گرم،
کف پای میمونچه بسیار نرم.
نیاورد آن بچه بوزینه تاب،
زگرمی بیفتاد در پیچ و تاب.
پریشان شد از حال او مادرش،
چوجان تنگ بگرفت اندر برش.
زگرمی چو پای خودش هم کفید.
ز دامن گرفت و به‌دوشش کشید.
ولی شد کف دست و پایش کباب،
نیاورد او هم ازآن بیش تاب،

بسی سر بدیوار زد ناتوان،
بسی جست و بنمود داد وفغان.
ولی پای امید بشکسته بود،
ره آسمان دور و در بسته بود.
چو پیدا نشد بی خطر هیچ جا،
بیفکند فرزندرا زیر پا.
فراموش شد مهر دیرینه اش،
چو جلاد بنشست برسینه اش.
ولی بچه بوزینه زاری نمود،
چنان ناله و بیقراری نمود،
که مادر از آن ناله بیچاره شد،
دلش از فغان پسر پاره شد.
نه میخواست آن ناله را بشنود،
نه میخواست افتاده بریان شود.
از آن بر دهانش بیفشرد دست،
دهان پسر سخت با دست بست،
که تا نشنود آه دلگیر وی،
پریشان نگردد ز تاثیر وی.
مگرشد وجودش تماماً بری
از آن حس وآن خصلت مادری.

*

اروپا به گرمابهٔ دشمن است

کـه تفته ز بحران بنیانکن است،

براین مادر پیر گم‌کرده راه

خطر آشکار است و پنهان پناه.

همه نام و ناموس و تاریخ و فن،

همه عشق و احساس و علم و سخن

تماماً چو آن بچه بوزینه است

که مادر ورا بار برسینه است.

در آتش چو بوزینهٔ در خطر

اروپا نشسته بروی پسر.

زبان پسر ـ انقلابی قلم

چو خواهد شکایت کند زاین ستم،ـ

نهد پای فاشیسم را بر سرش،

که تا نشنود آه اشک آورش.

ولی آهی اینگونه سیل فناست،

فنای عدو، مرگ ظلم وعناست،

مسلح کند تودهٔ کار را،

کند محو فاشیسم خونخوار را.

۳

بپاریس دیدم زن و شوهری،
سخن بین ما رفت از هر دری.
زپاریسیان و زبیگانه ها،
از آن موزه ها و کتبخانه ها،
از آن مرکز شهر همچون بهشت،
ز اطراف چرکین و تاریك و زشت،
از آن مالها ای که با آب و رنگ
چنین داده رونق به ملك فرنگ.
و ز آن صنف خلّاق این مالها
که جان میدهد درسیه چالها.
از آن شهر و بازار سوداگری،
که آدم متاعست و زر ـ مشتری.
از آن خلق بیکار و بی نان و آب،
زبحران و پیدایش انقلاب.
زدریاچه گفتیم و آب و هوا،
زمیخانه گفتیم و درد و دوا.
سخن چون بفرزندداری رسید،
زرخ رنگ آن شوهر و زن پرید.
من افسوس خوردم که آنها مگر
ندارند نی دختر و نی پسر.
و لیکن، بضد خیالات من،
زفرزند بد درد آن مرد و زن:

«پسرهای ما نوجوان گشته اند،
دو تا دختران هم کلان گشته اند.
زمکتب قریب است فارغ شوند،
چو فارغ شوند، آلات دق شوند.
بخردی همه در دبستان بدند،
چو گلها بطرف گلستان بدند.
کنون نوجوانند و پرآرزو،
بجویند هم کار و هم آبرو.
ولی باهمه علم و ارزندگی
وسایل ندارند در زندگی.
تو دانی که این ملک سرمایه است،
که بیکار با مرده همپایه است.
چه دردی بتر زاین برای پدر،
که درپیش خود مرده بیند پسر؟»
چو این گفته ها را شنیدم زمرد،
ز زن‌هم در این گفتگو آه سرد،
هم از حال آنها شدم دردمند،
هم از عزت خود شدم سربلند.
بیاد آمدم آن سرای امید
که کس روی نومیدی آنجا ندید.
بیاد آمد آن کشور بی نظیر،
همان شیرزن مادران دلیر.
تو گوئی که صف بست چون فوج گل،
بر چشم من تودهٔ کمسومول.

درخشید چشمم از این افتخار
که من نیستم اینچنین خوار و زار.
که من اهل دنیای آزادیم،
چنین غرق در نعمت و شادیم.
که امید خلق جهان، مرد و زن،
بود مسلك من، بود راه من.
که من صاحب علم و دارائیم،
مجاور در اقلیم شورائیم.

٤

فقیهی کهن سال در اصفهان
برای فقیران بگسترد خوان،
که تا هر کس آید از آن خوان خورد،
خورد تا تواند، بنوشد، برد،
پس از حق بخواهد زروی نیاز
که بخشد به آن خواجه عمر دراز.
گدایان آنشهر از مرد و زن
به آن خوان رنگین شدند انجمن.
در آن وقت رندی از آن رهگذر
گذر کرد مست ودر آمد زدر.
به‌مرد قلندر در آندستگاه
چو بنمود شیخ توانگر نگاه،
به او گفت: «یزدان بروز جزا
بدی میدهد بر بدیها سزا.

تو رند گنهکار وزشتی ومست،
مزن بر چنین خوان پاکیزه دست».
قلندر به او گفت: «کار خداست،
خدا خالق این گناهان ماست.
خدا داده چون این گناهان بما،
چرا رنجی ازمن؟ برنج از خدا!»
زگفتار او خشمگین شد فقیه،
بسختی به‌وی داد زد کای سفیه،
همه بندگان را خدای وحید
به هر کار مختار و حر آفرید.
قلندر بگردانند از شیخ رو،
برون رفت از آنخانه بی گفتگو.

بروز دگر مرد شیخ غیور،
کشیدند تابوت او سوی گور.
همانان که دیروز آن گفتگو
شنیدند، بودند دنبال او.
بناگه قلندر زراهی رسید،
بیامد بجای بلندی جهید.
بزد بانگ با طعنه کای مردمان
که دارید بردوش بار گران،
کجا میکشانید این بار را،
چنین مرد آزاد مختار را؟

اروپا همیشه پراست از شعار
که ملت بود صاحب اختیار،
که هستند مردم برادر همه،
به هرسان حقوقی برابر همه.
بلی، راست است این شعار قشنگ
که مختار هستند اهل فرنگ.
بود بورژو آزاد بی قید و حد
که هر وقت هر عیش خواهد کند.
بود رنجبر نیز در آن دیار
زمیزان برون صاحب اختیار
که هر وقت بهر خود از هر عذاب
هر آنقدر خواهد کند انتخاب.

۵

مهندس یکی دیدم اندر فرنگ
که دیوارهارا همی کرد رنگ.
بخود گفتم این حر مختار را
که آورده و داده این کار را؟
اگر داشت مسکین جوی اختیار،
به علمش سزاوار میکرد کار.

ولی اختیار همه با طلاست
که در ملك سرمایه‌داری خداست.
بلی زر در آنجا خدائی کند،
جوانمرد بی‌زر گدائی کند.
از آن پیش کایم به اقلیم کار،
مرا نیز اینگونه بُد روزگار.
در اینسان حیات پر از جور و ننگ
چه فرقست مابین شرق و فرنگ؟
چو در هیچ کاری، بدون سخن،
نمیکردم اقدام من، مثل من،
دگرجای مختار بودن نبود،
من و مثل من هرکه بُد، من نبود.
ز روزی که در خاك شورا قدم
نهادم، ازآن روز من-من شدم.
زکوبیدن پتك چون کارگر،
ز پاشیدن تخم چون برزگر،
ز فرمودن چاره مثل طبیب،
زبنوشتن نامه مثل ادیب،
زفتح طبیعت به دانشوری،
زچوپانی گله تا رهبری
در این ملك آزاد هرگونه کار
مرا هست در پنجهٔ اقتدار.
گذشته از اینها که کار منند،
همه خلق این ملك یار منند

من اینجا نه تنها چو من یك تنم، -
که یکصد و هفتاد ملیون من ام.

٦

«... در اقلیم سوداگران زر خداست،
به زر هر کسی بندهٔ بینواست.
در آنجا که صد قصر آباد هست
مپندار یك روح آزاد هست.
امیر و وزیر و دبیر و فقیر
بقانون سرمایه هستند اسیر.
یکی‌هم از آن مردمان زیاد
ندارد بفردای خود اعتماد.
نه خدمت، نه دانش، نه دکان، نه کار
ندارد بر هیچکس اعتبار.
شب اینست اندیشهٔ شیخ و شاب،
که فردا چو برپای خیزد زخواب،
دراین کشور آیا کند زندگی
و یا آنکه بدرود پایندگی؟
کسانی کز اینگونه ننگین حیات
نبینند کورانه راه نجات،
حریصند یکسر بتحصیل زر،
نه در یاد خیرند و نه فکر شر.
تباهی کنند و سیاهی کنند،
پی کسب زر هرچه خواهی کنند.

7—232

ببرند هرگونه پیوند را،
فروشند زن‌را و فرزند را،
فروشند و گیرند زر در بها،
مگر زر کندشان ز مردن رها.
خرد اندرآن ملك بی رنگ و بوست،
خردمند گمنام و بی آبروست.
زعلم و هنر شهر پرموزه است،
هنرمند در حال دریوزه است.
تمدن چون آهوی بی‌پا ودست
زشمشیر فاشیسم افتاده پست.
نشسته بزندان دلیران خلق،
رسیده بلب زاین بلا جان خلق.
بضد ستم در خروش آمده،
چو دریای آتش بجوش آمده،
بدست و به دندان، به تیر و تفنگ
کند سخت برضد فاشیسم جنگ.
یقیناً به هر مملکت رنجبر
نماید دراین جنگ خونین ظفر.
شود پربها بیرق سرخ رنگ
به آمریك و هند و به‌روم و فرنگ...»
به واگون چو فکرم به اینجا رسید،
دو چشمم یکی پرچم سرخ دید.
گمان‌کردم اول که این سرخ نور
ز افکار من کرده اینسان ظهور.

چو دیدم فرح بخش دلها بود.
لوای ظفرمند شورا بود.
نوشته بر آن پرچم مقتدر
حروف سرور آور س‌س‌س‌ر.
ز نو جان تازه به تن آمدم،
که از نو به شورا وطن آمدم.

مسکو- اوت ۱۹۳۵

تاج و بیرق

تاج

«... به لشکر خروشی برآورد گیو
که ای نامداران و گردان نیو
به پیش سپه کشته شد ریونیز
که کاوس را بود جان عزیز
یکی تاج بد شاهزاده بسر
پر از در و یاقوت و رخشان گهر
نباید که آن افسر نامدار
به ترکان رسد در صف کارزار
اگر تاج آن شهریار جوان
به‌دشمن رسد شرم داریم از آن
به نوّی بر آمد یکی کارزار
زلشکر بر آن افسر نامدار
دگر باره از جای برخاستند
بر آن دشت رزمی نو آراستند
چنین هر زمانی برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند

همی بود اینگونه تا تیره شد
همی دیده از تیره‌گی خیره شد
بر آویخت چون شیر بهرام گرد
به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
به نوك سنان تاج را برگرفت
دو لشکر از او مانده اندر شگفت
از آن شاد گشتند ایران سپاه
که آورد باز آن کیانی کلاه...»

فردوسی

بیرق.

۱

شب آمد بخانه، نگفت و نخفت،
چو مادر سبب جست، با او بگفت
که مادر، چه پرسی تو از درد من.
نبینی مگر چهرهٔ زرد من؟
بریگاد من در شکست اوفتاد،
تورا نام فرزند پست اوفتاد.
چو بخت من امروز بیدار نیست،
من ار شب بخوابم سزاوار نیست.
شب فاتحان روز رخشان بود،
شب و روز مغلوب یکسان بود.

ز کم‌کاری و سرعت پست ما
بشد بیرق سرخ از دست ما.
تنم سالم و بازوانم قوی،
سرم پر ز مفکورهٔ شوروی،
بریگاد دیگر دراین انجمن
چسان گوی سبقت رباید زمن؟
زمن بشنو ای مادر مهربان،
بچشمم گرامی‌تر از جسم و جان،
از آندم که شیرانه زادی مرا،
درمهر بر رخ گشادی مرا.
تو بیدار ماندی شبان دراز
که من خوش بخوابم درآغوش ناز.
پی آنکه بالارود سال من،
توانا شود یال و کوپال من،
بسی چشم‌تر ماندی و رنگ‌زرد،
فراوان ستم دیدی ورنج و درد.
بود از تو این برز و بالای من،
همین بازوان توانای من.
ز مهر تو گردیده ام زورمند،
شده قامتم همچو سرو بلند.
نرفته است از یاد من آنزمان
که بودیم بی‌جامه و آب و نان.
درآن دورهٔ خردی و خواریم
تو کردی نگهداری و یاریم.

بدم خرد سالی، شدم نوجوان،
بدم نا توانی، شدم باتوان.
کنون نوبت نام برداری است،
ره نامداری فداکاری است.
د راین وقت هم یاوری کن بمن،
چوآنروزها مادری کن بمن.
شبی چند برمن پرستار باش:
اگرمن بخوابم، تو بیدار باش.
مبادا که من دیرمانم بخواب،
به بستر ببینند مرا آفتاب.
مده فرصت ای مادر پرهنر
که خورشید خیزد ز من زودتر.
تو از خواب شیرین صداکن مرا،
بیا و زبستر بپاکن مرا،
که من زودتر رو بصحرا کنم،
روم در صف کار هیجا کنم.
سحر چون برآرد نخستین نفس،
مرا بیند آنجا دگر هیچکس.
به او گفت مادر که راحت بخواب،
وگر دیر مانی، مکن اظطراب.
تلاش وعمل کار روزانه است،
بشب هر کس آسوده درخانه است.
سحرچون گریزد شب از آفتاب،
چو اردوی سرمایه از انقلاب.

من آیم بصحرا و یاری کنم،
چو یك کُمسومول ضربداری کنم،
که پیروزگردد بریگاد تو،
رود این‌غم وغصه ازیاد تو.
نبینم دگر رنگ زرد تورا،
دگر نشنوم آه سرد تورا.
کنون خواب رو با دل آسودگی،
حذرکن از این پایه فرسودگی.
دلاور به او گفت: ای مام من،
نبود این‌سخن لایق نام من.
من اندر غم شأن شورائیم،
تو گوئی سخن ازتن‌آسائیم.
من ازننگ وناموس رانم سخن،
تو از بستر نرم گوئی بمن.
من از کوشش و کار دم‌میزنم،
تو کوشی‌که راحت بماند تنم.
کی آسوده است آدم شوربخت
و گر خود بخوابد بزرینه تخت.
عقب ماندن آثار فرسودگیست،
موفق شدن اصل آسودگیست.
خداوند این‌سرزمین چون منم،
چو من کار بر نفع خود میکنم.ـ
پس این کار ـ ورزش نه زحمت بود،
سر افرازی و نام و نعمت بود.

بمن دولت من توان داده است،
توان داده است و روان داده است.
مرا کرده آزاد از بندگی،
رسانده باقبال و پایندگی.
چو نوبت به جانبازی من رسید،
مگر طایر دولت از من پرید،
که مغلوب گردد بریگاد من؟
سزد گر به‌گردون رسد داد من!
بگفت این و یکباره خاموش شد،
تو گفتی مگر از سرش هوش شد.

۲

چو از نیمه بگذشت شام سیاه
بپوشیده با آستین روی ماه،
هنرور ز بستر بجست و نخست
رخ ازگرد بیداری شب بشست.
سپس دست مالید برروی خویش،
به آن پیچ درپیچ بازوی خویش.
به وی گفت ای بازوی پر هنر،
قوی گشته از نعمت رنجبر،
تویك عضو لاغر بدی ناتوان،
کشیده یکی پوست بر استخوان.
تورا قوت رگ‌شکافی نبود،
به رگهای تو خون کافی نبود.

پر از مغز وخوندار گشتی کنون،
چو یك شاخ پر بار گشتی کنون.
مچت سخت و سر پنجه‌ات محکمست،
گرت آهنین‌دست گویم کمست.
ولیکن تو گشتی چنین آهنین
زکار ستالین و راه لنین.
پس اکنون مددکار این کار باش،
بخدمت درین راه پادار باش!
نه گر لایق خدمت زحمت است،
چه فخری ببازوی پرقوتست؟
بپوشید پس جامهٔ وقت کار،
روان شد که آید سوی کشت‌زار.
چو شیر از کمین مادر ازجا بجست،
بیامد سر راه بروی ببست.
زنو بینشان گفتگو درگرفت،
زنو پند خود مادر ازسر گرفت.
دو باره چو آن گفته‌ها را شنفت،
یل سخت بازو بنرمی بگفت
که ای مادر اصرار بیحد مکن،
براه ظفر خویشرا سد مکن.
تو خود گفتی ای مادر بی نظیر
که در دورهٔ پادشاه‌و امیر
زمین ملك محراب و اورنگ بود،
بروی زمین نام ما ننگ بود.

– کنون تودهٔ آبرومند ما
بود مالك آب و خاك و هوا.
تو گفتی که در عهد سرمایه دار
زمین بود بر پشت دهقان سوار.
– کنون ما سوار زمین گشته ایم،
مظفر بتاج و نگین گشته ایم.
تو خود گفتی این داستانرا بمن
که بودیم ما بیحقوق و وطن.
– بمن دست شورا وطن داده است،
وطن حق کامل بمن داده است.
تو گفتی که دشمن بما چیره بود،
جهان در جهانبین ما خیره بود.
– کنون روز نو، روزگار نواست،
جهان روشن از پرتو مسکو است.
دگر دورهٔ ظلم بدخواه نیست،
بما غیر راه لنین راه نیست.
وطن یاری ازمن طلب میکند،
فداکاری از من طلب میکند.
در اینوقت من بینوا مانده ام،
بمیدان زحمت قفا مانده ام.
روم زنده سازم دل مرده را،
بدست آورم نام گم کرده را!
بگفت این و چون برق از جا جهید،
به یك دیدن از دیده شد ناپدید.

۳

زمین خوابگاهی بُد از آبنوس،
بخواب اندرآن پنبه‌ها چون عروس.
کشیده مگر پرنیان سیاه
شب از رشك بر روی آن خوابگاه.
درآن تیره‌گی عارف نامدار
چو خون بُد به رگهای شب رهسپار.
بیامد به صحرا بکردار باد،
چو کوهی در آن پنبه‌زار ایستاد.
برآورد دست قوی زآستین،
شگفتا که آتش بشد پنبه‌چین.
گل پنبه‌هارا چنان پی به پی
به‌دامان همی ریخت آن نیك پی،
که گفتی ز هر گوشهٔ آسمان
فتند اختران در دل کهکشان.
زمین خفته بود و هوا بد خموش
که ناگه صدائی رسیدش بگوش.
گمان کرد خوکیست در پنبه‌زار
و یا گرگی آمد بقصد شکار.
شد آماده برضد حیوان شوم
برای دفاع و برای هجوم.
درآندم کسی پیشش آمد زپشت
به پیکرچو خرس و کلندی بمشت.

بتندی بشد دستِ خائن بلند
که بر فرق عارف زند با کلند.
بسختی دو تن درهم آویختند،
همی بر هوا گرد انگیختند.
گه این زانوی آن کشاندی بخاک،
گه آن میشد از ضربت این هلاک.
گهی این یکی راندی آنرا به پس،
گهی آن به‌این تنگ کردی نفس.
گهی این یك آنرا زدی بر زمین،
گهی آن نشستی ببالای این.
گه این گفتی اکنون زنم مار را،
به بند آورم دشمن کار را!
گه آن گفتی، ای نابکار گدا،
کنون سر زجسم تو سازم جدا!
همه جامه‌هاشان بشد چاك چاك،
دهان پر زخون، چشم‌ها پر زخاك.
چو بیچاره گشتند و بی تاب و توش،
صدای ترانه بیامد بگوش.
بریگاد عارف بشوق و سرور
همی خواند و نزدیك میشد ز دور.

لشکر زمستان رفت
دولت بهار آمد.

دسته دسته کلخوزچی
سوی کشت و کار آمد.

چین فکنده برابرو،
بسته دور سر گیسو،
بیل نو بدست او،
یار ضربدار آمد.

یار پنبه‌کار ما،
گشته آبیار ما،
سرو گلعذار ما
سوی جویبار آمد.

پهلوان با ادراك
زد کلند را بر خاك،
سینهٔ زمین شد چاك،
گل از آن ببار آمد.

این گل امید ماست،
این زر سفید ماست،
طالع سعید ماست،
بین چه جلوه‌کار آمد!

ای رفیق باهمت،
بیشتر بکن غیرت،
بای‌را مده فرصت،
ور بجلد یار آمد.

خیز و آستین برزن،
زیرپا فکن دشمن،
سد فتح را بشکن،
روز افتخار آمد.

چو عارف شنید آن سرود و خروش
چو دریای آتش بیامد بجوش.
صدای رفیقان جوان رشید
هر آنقدر نزدیکتر می شنید،
همانقدر افزون شدی کوششش،
شدی بیشتر همت و جوششش.
همانقدر هم دشمن بدسیر
نمودی تلاش و جدل بیشتر.
چو از خستگی چون سیاهی شب
رسید آن دورا جان شیرین به‌لب،
بغرید عارف چو شیر عرین،
بلندش نمود و زدش بر زمین.

چو شهباز بنشست بر سینه اش ،
بیفشرد حلقوم پر کینه اش .
رسیدند کلخوزچیان هم زراه ،
ببستند بازوی آن کینه‌خواه .
در آندم سپیده بیاری دمید
که درنورآن هرکس اورا بدید .
چو نیکو نمودند بر او نظر
بدیدند کو هست گرگ بشر :
بد آنگرگ سلطان خوجای شریر
ز بایان بیرحم دور امیر .
نهان آمد آن دزد درشام تار
ضرر تا رساند به آن پنبه‌زار ،
زند آتش از کین صنفی به آن ،
بمحصول مخصوص کلخوزچیان ،
به محصول مردم خیانت کند ،
بقانون شورا اهانت کند .
چو دیدند او را دلیران کار ،
زن و مرد کلخوزچی نامدار ،
بگفتند این دشمن ما بود ،
بداندیش ما، خصم شورا بود .
همین بای ظالم به دور امیر
چه ها کرد برضد خلق فقیر !
مگر بچهٔ چاریك کارها
نمیمرد از ظلم این اژدها ؟

مگر این بگ و دسته او همه
نبودند گرگان و ماها ـ رمه؟
چه خوش طشت دشمن زبام اوفتاد.
شغال بداختر بدام اوفتاد!
زهی بازوی عارف هوشمند
که آورد خصمی چنین در کمند!
کنون ما بریمش به درگاه داد،
دهد داد ما تارو پودش بباد.
در این گفتگو مشعل آفتاب
درخشید چون پرچم انقلاب.
مگر کرد خورشید عالم‌فروز
جهان را به تبریك آن فتح روز.
تو گفتی در آندم بود آفتاب
کمیسردر عدلیهٔ انقلاب.
فلک صحنهٔ داد شورائی است
که خورشید در آن به‌کرسی نشست.

٤

خبر چون از آن کارمرد پلید
به کلخوزچی و یکه‌دستان رسید،
بمانند پروانه‌ها گرد شمع،
در اطراف عارف بگشتند جمع،
که اورا همه دوست میداشتند،
زمهرش به دل دانه میکاشتند.

چو رعد از تمام بریگادها
بر آمد بر افلاك فریادها.
چه ازبك، چه قرغز، چه تاجیك و روس
بخوردند بر آن دلاور فسوس،
سخنها بگفتند در وصف او،
بشستند اورا رخ و دست و مو.
به سلطانخوجه خائن و دزد شب
به دشنام یکسر گشادند لب.
ولی چند زارع که دراین مکان
به‌شك مانده بودند تا آنزمان،
زدنیای کهنه شده ناامید،
زدنیای نو نیز مانده بعید،
در آن جنبش خلق و جوش و خروش
گرفتار حیرت بدند و خموش.
همان جوره ناصر که در اینزمان
بود باعث فخر کلخوزچیان،
مشوش‌خیال و سراسیمه بود،
دل او تو گوئی که دو نیمه بود.
به نیمی خرافات دنیای پیر،
به نیمی مرام لنین کبیر.
میان دو نیرو دلش می طپید،
که هر یك به سوئی ورا میکشید.
خلاصه چنین بود آن بینوا
به چنگ خیالات خود مبتلا،

که ناگاه چندین زن ضربدار
کشیدند در پیش رویش قطار،
بچشمان او چشمها دوختند،
خیالات سست ورا سوختند.
بگفتند دور از رفیقان مایست،
دگر وقت یگرنگی و یکدلیست.
تو دیدی کنون دشمن و دوسترا،
شناسی زمغز اینزمان پوسترا.
تو دهقان بیباکِ زحمتکشی،
چرا در چنین ماجرا خامشی؟
نمان بیش‌ازاین در میان دوصف،
بیا اینطرف یا برو آنطرف!
بنالید ناصر کز این زندگی
شدم من گرفتار شرمندگی.
بمن سخت باشد که عمری دراز
بدم تابع دشمن حیله ساز.
گمان می نمودم کسان قدیم،
چو سلطانخوجه، صادقند وسلیم.
ولی اینَدم از سادگیهای دل
شدم پیش همصنفهایم خجل.
کنون گشت بی‌شبهه ثابت به‌من
که اینسان کسان بوده‌اند اهرمن.
من و مثل من بیسوادان پیش
که آگه نبودند از حقّ خویش،

چو کور و کر و بیزبان بوده ایم،
همه سخرهٔ این سگان بوده ایم.
کنون باید اصلاح نقصان کنیم،
خطا های بگذشته جبران کنیم.
نمائیم با این ددان شرور
همان عمر تاریك خودرا بگور.
پس از دفن آن دورهٔ بندگی
گذاریم پا درره زندگی،
گلستان نمائیم این خاك را،
همین خاك از دشمنان پاکرا.
بگفت این و برجست مثل پلنگ،
که سلطانخوجه را بدرد بچنگ.
بدنبال او یك گروه دگر
که بودند چون او از آن پیشتر،
زرفتار شب در خروش آمده،
زگفتار ناصر بهوش آمده،
نمودند برضد کولاك شوم
به امداد دهقان نامی هجوم.
ولی پهلوانان کلخوزچیان
گرفتند آنجمع را در میان،
بگفتند این کار رسوائی است،
مخالف بقانون شورائی است.
تو در ملك خود قادر و حاکمی،
نه خونخوار و وحشی چو این ظالمی.

از این کیفر و جنگ شخصی چه سود؟
بدرگاه دادش کشانیم زود!

۵

چو از کار آن روبه نابکار
دل آسوده گشتند مردان کار،
دلیران زحمت بپا خاستند،
به میدان کوشش صف آراستند.
بیامد دمان عارف پاکزاد
بپیش صف ضربدار ایستاد.
بگفتا که: ای تودهٔ نامور،
رفیقان فعال صاحب هنر!
از آغاز این بلشویکی بهار،
از آندم که ما سر نمودیم کار،
بهنگام کشت وکلند یکم،
همینگونه بعد از کلند سوم،
بریگاد ما داشت با جهد و کار
همیشه بکف بیرق افتخار.
کنون بیرق از دست ما دورشد،
دل من از این غصه رنجورشد.
کنون نیست آن نور در نام ما،
نشد مثل آغاز انجام ما.
بیائید تا جد و جوشش کنیم،
بود وقتمان تنگ، کوشش کنیم.

نمانیم پس از رفیقان خویش،
از آن شش بریگاد یاران خویش،
پلان‌را زصد بیش اجرا کنیم،
بدان را از اینراه رسوا کنیم،
ظفرمند گردیم بعد از شکست،
بیاریم آن نام رفته بدست.
نمودیم بر دشمنان از بشر
بمیدان صنفی تماما ظفر،
کنون رو بمیدان کار آوریم،
بکف بیرق نامدار آوریم!

٦

زبس جلوه‌گر بود در آنمکان
به هرکرت رومال سرخ زنان،—
ندانستی آدم زدور و کنار
که این پنبه‌زار است یا لاله‌زار.
نظر چون فتادی در آن سرزمین
بسرپنجه و دست هر پنبه‌چین،
تو گفتی خروسی بمنقار تیز
بچیند همی دانه تیز و تمیز.
اگر سرو در بوستان خم شود،
وز آن خم شدن نقره بار آورد،
بود مثل آندختر کمسومول
که خم گشته می‌چیند از پنبه گل.

در آن باغ بسیار سرو چمان
بدلخواه خود گشته سرو خمان.
چنین دختر آنجا فراوان بدند،
همه خرم و شاد و خندان بدند.
بدامانشان پنبه چون برف خشک،
فتاده بر آن گیسوانشان چو مشک.
چو گلها همه در گلستان بدند،
چو بلبل به گلها غزلخوان بدند:

سلام، سلام، ای رفیقان فابریک،
سلام، برادران دور و نزدیک!
ای رفیقان، ما شمارا می بینیم،
طلای سفید برایتان می‌چینیم.
طلای سفید به فابریکها میرود،
بیرق سرخ شوروی میشود.
دو باره این زر مال ما میشود،
جامهٔ ما، رومال ما میشود.
این گل-گلوله و توپ ما میشود،
ماشین ما، کلوب ما میشود.
چراغ چون آفتاب ما همین است،
دفتر ما، کتاب ما همین است.
ای پنبه جان بیا بدامن من،
تو میشوی پیراهن تن من.

فابریکچیان همه در انتظارند،
که کی کلخوزچیان پنبه می آرند.
نمیرود این سخن از یادما:
باید فاتح شود بریگاد ما.

نگه مینمودند چون دیگران
به آن جوشش نوجوان دختران،
دمی هم ز کوشش نمی کاستند،
عقب ماندن اصلا نمی خواستند.
ز نو باوه‌گان پس نمیماند کس
در آن کار از دیگران یك نفس.
همه در تلاش و همه در عمل،
کز آنها در آن آشتیانه جدل
که از کاسهٔ فتح شربت خورد،
که از آن میان گوی سبقت برد،
که چیند از آن حاصل رنجبر
نخست از همه، بهتر و بیشتر؟
چنان کار بُد پر زعشق و هوس
که گفتی گل پنبه‌ها هر نفس
گرفتی از آن عشق سرشارجان،
پریدی بدامان کلخوزچیان.
در آن روز تا شب گل پنبه‌ها
تماماً شد از ساقه‌هاشان جدا.
همه پنبه‌ها گشت غوند اشته،
دو صد کوه از آن پنبه انباشته.

در آن پنبه گاه عارف بی نظیر
ستاده چو یك ناخدای کبیر
به آرکتیك در برفهای بعید،
همه جامه و روی و مویش سفید.

۷

به سطح زمین بود پاشیده آب،
ببالای سر پرتو آفتاب.
زیکسوی میدان ــ صف کارگر،
ز سوی دگر ــ تودهٔ برزگر.
صف نوجوانان بُد آراسته
در آنجا چو گلهای نوخواسته.
تماشاگران هم ز اندازه بیش.
بریگاد عارف ستاده بپیش.
ستاده بریگاد و او بر سرش،
تبسم کنان در برش مادرش.
ز شهر آمده شوروی راهبر،
سخن راند او پیش اهل هنر:
ــ رفیقان محبوب و با احترام،
زما برشما انقلابی سلام!
رفیقان، زفتح شما، بی شمار
همه خلق شورا کنند افتخار.
از این کار مردانه نام خجند
بشد همچو کوهی بعالم بلند.

کنون ما به پنبه طلا میدهیم،
طلارا به بیگانه‌ها میدهیم.
چرا پول ما پیش بورژو رود،
زر ما از این سو به آن سو رود ؟
بکوشیم با زور و ادراك خویش،
بکاریم ما پنبه در خاك خویش.
از این بعد دربند خواهد کشید
زر زرد را این طلای سفید،
که دیگر وی از کشور مردکار
نپرد به صندوق سرمایه دار.
شمائید ای مردم محترم
در این کار فعال و ثابت قدم.
همه بازوی عزم بگشاده‌اید،
همه داد مردانگی داده‌اید.
ولی بود چون سعی آن بیشتر، —
بریگاد عارف بود پیشتر.
شما، ای رفیقان عارفچیان
که دادید اینگونه خوب امتحان،
بپاداش این فتح و این گیرودار
بگیرید این بیرق افتخار! —
سپس بیرق سرخ را پیش برد
بدست توانای عارف سپرد.
زن و مرد آن تودهٔ ارجمند
کشیدند شاباشهای بلند.

بگفتند این مملکت زنده باد،
همین بیرق سرخ پاینده باد!
سلام کلان، حرمت بیشمار
به استاد کار عارف نامدار،
به هر اوستادی که در ملک ماست،
ستالین که استاد استادهاست!

فضا پر ز آهنگ موزیک شد،
پر از نغمه نغز تاجیک شد.
برقص آمده دختران جوان،
چو در باغ ازباد سرو چمان.
دلیران که در وقت زحمت چنین
تو گوئی زسنگند یا آهنین،
همانا بهرغان مبدل شدند،
که یکباره در جست و خیز آمدند.
سرودی که هر رنجبر می سرود
در آن بزم پیروزی، اینگونه بود:

در کلخوز تاجیکستان،
از غیرت کلخوزچیان
پرشد پلان، پرشد پلان،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

این فتح ما مشهور شد،
مسکو از آن مسرور شد،
چشم حسودان کور شد.
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

شد بخت سرکش رام ما،
آمد ظفر در دام ما،
پر شد جهان از نام ما،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

در دورهٔ شاه و امیر
ما بنده بودیم و اسیر،
در عصر شورا همچو شیر
ما فاتحیم، ما فاتحیم،

ای توده زحمتکشان،
ای عامه کلخوزچیان،
خوانیم اکنون، همزبان:
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

باید که هشیاری کنیم،
این فتح را یاری کنیم،
آنرا نگهداری کنیم،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

ما باز فاتح می شویم،
تا شهر مسکو می‌رویم،
پیش ستالین میدویم، —
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

گوئیم ای مطلوب ما،
ای رهبر محبوب ما،
اینست کار خوب ما،
ما فاتحیم، ما فاتحیم،

همان داستان که اوستاد سخن
به تصویر آن داده داد سخن،
بد آنسان که فرمود آن پاکزاد،
تماماً در این سر زمین روی داد.
هزاران سر اندر پی تاج رفت،
تن و مال مردم بتاراج رفت.
زمین همچو انباری از کشته شد،
تن جنگجویان در آن پشته شد.
زخون گشت آندشت انباشته،
که شد تاج از خاك بر داشته.
که داند، همانجا که بهرام گرد
زمیدان همان تاج چون گو ببرد،

همانجا نباشد که عارف چو شیر
بکف داشت آن بیرق بی نظیر.
زمینی که خلق ستمکش زخون
نمودندی آن را چنان لاله‌گون،
زمینی که بد قرنهای زیاد
پر از جنگهای زبان‌و نژاد،
همانجا که در راه حفظ وطن
نمودند مردان فدا جان و تن،
ولی خون پاك وطن پروران
شدی چشمهٔ نعمت دیگران،
همانجا که بد صحنهٔ جنگ و خون،—
کنون گشته میدان علم و فنون.
بود اینزمان آن زمین ناپدید
نه در خون سرخ — از طلای سفید.
همین صلح و خوشبختی رنجبر
بود سرنوشت بشر سربسر.
جهان با همین رسم و آئین شود،
به رسم لنین و ستالین شود.

ستالین آباد — مسکو
ژوئن — اوت ۱۹۳۵

حکایت از خر و از تراکتور

۱

یکی از صاحبان ثروت و جاه
داشت بزمی بشهر کرمانشاه.
سبزه و میوه، روغن و گندم،
کره و مرغ و بره و هیزم
بار کردند بهر مهمانان
کدخداها بدوش دهقانان.
بارهارا بدوش آوردند
تا بشهر و بخواجه بسپردند.
خواجه با خادم قبیلهٔ خود
جایشان داد در طویلهٔ خود.
بین دهقانیان زار و حقیر
بود مردی برهنه پا و فقیر.
مینمودی به هر طرف نظری،
چشمش افتاد ناگهان به خری.
مرد دهقان بمحض دیدن خر
جست و محکم گرفت گردن خر.

داد میزد که: «ایخدا خر من،
خر خوب بجان برابر من!»
خر او نیز عرو عر میکرد،
درد اورا زیاده‌تر میکرد.
مردم کوچه‌ها و مهمانها
جمع گشتند گرد دهقانها.
شکوه میکرد بینوا که: «بزور
خر من را گرفت یك مأمور.
ما ز هجران او غمین شده ایم،
زار و بیمار و بی‌معین شده ایم.
تا کنون وصف او ترانهٔ ماست،
جل و پالان او بخانهٔ ماست.»
غاصب خر دوید خشم کنان
بانگ برزد به بینوا دهقان
که: «تو گردنکشی و دزد و شریر،
دشمن خادمان شاه و وزیر!
گفته‌هایت فریب و بهتانست،
کذب و بهتان صفات دهقانست.
رو بیاور بشهر پالان را
تا که ثابت کنیم بهتان را.
بگذار این جماعت دیندار
در همین‌جا شوند شاهد کار.
پشت این خر اگر که پالان را
بپذیرد بخود، ببر آنرا.»

مرد مظلوم تا به ده بدوید،
جل و پالان بدوش خود بکشید.
پیش خر شد، نمود تیمارش،
کرد پالان، گرفت افسارش...
مرد مأمور ناگهان بازور
کرد بیچاره را از آن خر دور،
گفت: «خر از منست و جل زخر است،
این مجازات مرد فتنه‌گر است.»
پس بفرمود تا ملازم چند
مرد بدبخت را گرفته زدند.
هر چه او گریه کرد و جامه درید،
کس بفریاد بینوا نرسید.

۲

روزی از روزها بشهر لنین
مردی آمد زشهر استالین.
آدمی خوب و مهربان و حلیم،
نام او بد جلیل زاده سلیم.
پیش از این سالها گدا بود او،
مرد مظلوم و بینوا بود او.
در همه عمر خود ستم دیده،
ده آباد نیز کم دیده.
سفر اکنون نموده شاد اورا،
کرده حیران لنینگراد اورا.

با رفیقان دیگر آن دهقان
رفت روزی به پیش کارگران.
کارگرها همه رفیقانه
پیششان ساده و صمیمانه
سفره گسترده آب و نان دادند،
همه کارخانه را نشان دادند.
ناگهان دیدهٔ مسافر ما
به تراکتور فتاد در آنجا.
شاد شد، خنده کرد، پیش دوید،
دست بر چرخ و رول آن مالید.
گفت: «این آشنا و یار منست.
مرکب خوب راهوار منست.»
میزبانان بطور هزل و ادب
باز گفتند: «اگر که این مرکب
میشناسد تورا، بگو بدود،
از لجامش بکش که ره برود!»
مرد دهقان چو این سخن بشنید،
چون سپندی زجای خویش پرید.
به تراکتور سوار شد بشکوه،
چون عقابی نشسته بر سر کوه.
چنگ بر آن زد و فشارش داد،
کوه در زیر او براه افتاد.
کارگرها تمام شاد شدند،
همه مشغول «زنده باد!» شدند.

این هیاهو سلیم‌جان چو شنفت،
خنده‌ای کرد و با رفیقان گفت
که: «از این پیش بنده بودم من،
بار بایان برنده بودم من،
غیر زاری نمی توانستم،
خرسواری نمی توانستم.
فقط اندر زمان شورائی
من شدم صاحب توانائی،
مالك علم و اقتدار شدم،
اسبی اینگونه‌را سوار شدم.
عاجز و بیسواد نیستم من،
عضو کلخوز تراکتوریستم من».
کارگرها شدند از این خرسند،
شور کردند در دقیقهٔ چند،
رای دادند و رای پرسیدند،
کوه را بر عقاب بخشیدند.
رود اکنون سلیم از بالتیك
با تراکتور به کلخوز تاجیك.

مسکو دسامبر ۱۹۳۵

جوانی ما

۱

شنیدم که آشفته مردی جوان
چنین گفت با پیر تعبیردان
که دوشینه دیدم پدررا بخواب
به رخسار رخشان و سن شباب.
تو دانی که مرحوم بیمار بود،
فلج بود و پیرو برصدار بود.
بخواب من، ای پیر، تعبیر چیست،
جوان گشتن اینچنین پیر چیست؟
به او گفت تعبیر خوابت خوش است،
سئوالت بجا و جوابت خوش است.
چنین خواب باشد دلیل، ای پسر،
که اهل بهشت است، بیشك، پدر.
اگر مرده در خواب بی مو بود،
یقین دان جنان منزل او بود.
هوای بهشت آنچنان میکند
همه پیر هارا جوان میکند.

۲

به کلخوز بدیدم یکی مرد پیر،
به قامت چو سرو و بقوت چو شیر.
بگفتم چه سرّ است در این میان
که موی تو پیر است و زورت جوان؟
بگفتا بدوران سرمایه‌دار
بُد این مملکت سر بسر چون مزار.
زبس بار غم برده بودیم ما،
در این خاك چون مرده بودیم ما.
چو اکتبر اعظم بدست لنین
قیامت بپا کرد در این زمین،
اثر هم از آن گور بر جانهشت،
بجایش پی افکند باغ بهشت.
تهی کرد از ماتم این خانه را،
بدوزخ فرستاد بیگانه را.
چو ما ها اسیران غم بوده ایم،
شهیدان دور ستم بوده ایم،
به جبران سختی در آن دور زشت،
پذیرفت ما را چو اهل بهشت.
ولیکن بهشت لنین است این،
نه میخانهٔ حورعین است این.

بدست خود آنرا بنا میکنیم،
به رنج و به رزمش بپا میکنیم.
من اینجا پر از اعتماد و امید
جوانم، وگر هست مویم سفید.
جوانی نه با موی آدم بود،
به نور دل و روح خرم بود.

مسکو دسامبر ۱۹۳۵

وطن شادی

روئی خوش و بوئی خوش و موئی خوش و دلکش،
خندان و غزلخوان.
از آمدنش در بدن مرده دمد جان،
فتان و پریوش.
مو ـ عنبرو لب ـ شکر و رو ـ مجمر آتش
یا مهر فروزان.
این چیست به این قامت چون سرو خرامان؟
این کیست؟ کجائیست؟ ـ
این آله ـ شادی است.

پرواز کند شادی با شهپر زیبا
بر قلهٔ کهسار و به آبادی و صحرا،
پرواز کند بر زبر خشکی و دریا،
در خاور و در باختر و در همه دنیا،
جا جوید و جا لایق او هیچ کجا نیست.

پرواز کند برسر دربار امیران،
پرواز کند بر در سردار و وزیران،
پرواز کند بر گذر دستهٔ سیران،

هرجا که رسد در بر اینگونه شریران،
گوید که در این جای ملوث نتوان زیست.

گوید که من این راز نهفتن نتوانم:
قتلست در این جامعه، رفتن نتوانم،
ننگست در این عائله، خفتن نتوانم،
مرگست در این نغمه، شنفتن نتوانم،
این دزدی و خونریزی و بیدادگری چیست؟

گوید که من از اصل یکی جنس لطیفم،
مقبولم و مطلوبم و محبوب و شریفم،
اینگونه که من پاکم و بی عیب و ظریفم،
کی لایق ماندن بچنین کنج کثیفم!
این خانه فقط جای چنین مردم جانیست.

پرواز کند شادی با زمزمهٔ نیک
برعالم سرمایه چه در دور و چه نزدیک،
پرد به‌سر دهکده و معدن و فابریک،
بیند همه جا مردمی افتاده و تاریک،
گوید نتوانم کشم اینجا نفسی بیست.

گوید که به این طایفه من یار و معینم،
خواهم که روم در بر آنها بنشینم،
اما چه کنم، من نه از این آب و زمینم،

این ذلت و سختی نتوانم که ببینم،
با نام من و حال من این وضع منافیست.

این طایفه خوبند ولی آه ندارند،
از ماحصل زحمت خود کاه ندارند،
در دایرهٔ علم و فنون راه ندارند،
یك لحظه آزاد و به دلخواه ندارند،
من شادیم، این خانهٔ اندوه و خرابیست.

ویران بود این کوچه و شادی بود آباد،
زندان بود این کلبه و شادی بود آزاد،
شادی نکند جای در این منزل ناشاد.
کی خواب کند زندگی اندر بر جلاد؟
من روشنی‌ام، جای من این‌گور سیه نیست.

شادی پس از این باز به پرواز در آید.
پر بازکند باز و به آواز در آید،
از شوروِنوا باز به شهناز در آید،
در ملك سوِت با طرب و ساز در آید،
چشمش چو به این‌مملکت افتد بکند ایست.

بیند همه جا سرو و گل‌ولاله و باغست،
بیند همه جا خرمی و سبزه و راغست
بیند همه جا روشنی و برق وچراغست،

بیند همه جا عید و می و نقل و ایاغست،
گوید که عجب جای خوش و منزل عالیست!

هر سو نگرد، هی هنر و کار ببیند،
هر در گذرد، هی طرب و تار ببیند،
هر جا که پرد کشتی طیار ببیند،
هر ره سپرد، لشکر جرار ببیند.
گوید که از این قوه قویتر بجهان نیست!

رقصد، که ببین صورت این ملك چه زیباست!
خندد، که ببین دامن این خاك چه داراست!
گوید، که ببین ملت این مرز چه داناست!
الحق که یگانه وطن من فقط اینجاست،
اینجا، فقط اینجاست که منزلگه شادیست!

گوید: «زهی آن مرد که این خانه به من داد،
حرمت به کسی کو بمن اینگونه وطن داد،
قربان رفیقی که بمن باغ و چمن داد،
جا داد بمن، راه بمن داد، ثمن داد،
شاباش ستالین که مرابانی و حامیست!»

مسکو دسامبر ۱۹۳۵

دستهای داغدار

بمیدان نبرد زندگانی
مرا یاد آید از عهد جوانی.
ازآندم تا به این دوران پیری
رفیقم با جوانی و دلیری.
بسی زورآورانرا یافتم من،
بسا سرپنجه‌ها برتافتم من.
هزاران دست پرقوت فشردم،
بکام شیر غژمان دست بردم.
به بزم از ماهرویان دست و گردن،
به رزم از جنگجویان دست بی تن
به عمر خویشتن بسیار دیدم،
از آنها قصه‌ها خواندم، شنیدم.
ولی هر گز دلم‌را رم نیامد،
به ابرویم از آنها خم نیامد،
بجز روزی که در مسکو به‌سختی
فشردم دست مرد نیکبختی.
فقط این دفعه من مقهور گشتم،
بخود لرزیدم و بی‌زور گشتم،

اگرچه او نه جادو بُد نه اژدر،
به‌دست او نه آتش بُد نه خنجر.
به مچهایش فقط نقشی نشسته،
حنا گوئی به بند دست بسته.
چودر آن دستها کردم نظر دیر –
اثر از کنده بود و داغ زنجیر.
بلی این دست مرد نیکنامست،
سزاوار هزاران احترامست.
شود تا دست اهل زحمت آزاد،
بجنگ افتاد او در چنگ جلاد.
زن و اطفال او در خون نشستند،
به تیغ اعضایشان از هم گسستند.
مگر از داغ مرگ کودکانش
نشسته نقش خون بر استخوانش.
دو پا در کندهٔ آهن، زمینگیر،
دو دست و گردنش در بندو زنجیر،
به فرقش چوب دشمن... در چنین حال
نشست او هفت سال اندر سیه چال.
کنون پاداش آن در خون‌نشینی،
به این مرد نکو حزب لنینی
بجای بند و زندان باغ و گل داد،
به فرزندی هزاران کمسمل داد.
به این شیران پیر از قدردانی،
توهم ای‌نسل‌نو، کن مهربانی!

ببین برکار گردان توانا،
هنرآموز و چون شیران برنا،
برآور بازوان صف‌شکن را،
نگهداری کن از دشمن وطن را،
که در راهش بسی اینگونه مردان
فدا کردند دست و سر بمیدان.

باروبخا ـ فوریه ۱۹۳۶.

دونشان

۱

۱۹۰۸

به رشت از قوه‌های انقلابی
خبر آمد ز فتح و کامیابی.
پل منجیل خالی شد ز سرباز،
ره قزوین بروی ما بشد باز.
اهالی زاین خبر گشتند شادان،
طرب کردند روز و، شب ـ چراغان.
زشادی شهری و دهقان زن و مرد،
به هرکس میگذشتی رقص میکرد.
ولی ثابت نماند آن شادی خلق،
خلل ره یافت در آزادی خلق.
سحر چون دیو شب در چاه افتاد،
ز پشت اسب گردون ماه افتاد، ـ
شفق چون گرگ خون آلوده‌ای تاخت،
جدائی بین اخترها بینداخت.

برآمد خور به تیغ پرشراره
گلوگاه شفق را کرد پاره.
در آندم عشرت مردم سرآمد،
ز هرسو های‌وهوی لشکرآمد.
ولی غوغا نه از دشمن بپا بود،
عجب تر اینکه از اردوی ما بود.
قشون ما شده آنجا سه دسته،
بروی این یك آن یك راه بسته.
مگر ناگه به افسون فسونگر
بپا شد بین یك لشکر- سه سنگر.
زجاسوسان شاه و امپراتور
که کندی بهر آنها فتح ما گور،
بضد ترکها گفتند پنهان
سخن با انقلابیون گیلان،
که ترکان دشمن ایرانیانند،
همه در مسلك چنگیزخانند،
دکان میوه را غارت نمودند،
فلان گوساله‌را ناحق ربودند،
به‌یك تاجر یکیشان داده دشنام،
یکی دیگر نداده پول حمام.
خلاصه ترکها بیگانه هستند،
تماماً دشمن در خانه هستند.
اگر ایران فتد در دست اینان،
رود برباد استقلال ایران.

دگر گفتند: دارند ارمنی‌ها
به اسلام و به ایران دشمنی‌ها.
چرا باشند در اردوی احرار
مساج اینچنین کفار غدار؟
همان جاسوسها در نزد ترکان
بضد فارسها گفتند بهتان،
که با اولاد چنگیز و هلاکو
چرا همسرشوند این‌خلق ترسو؟
شما اصل و نسب از شیر دارید،
قام آنها، شما شمشیر دارید.
نسازید ار بزودی فکر و تدبیر،
یقین از دستتان گیرند شمشیر.
شمارا چون اسیران دسته ـ دسته
پیاده میکنند و دست بسته
چرا سردار لشکر فارس باشد،
بما ترکان کلانتر فارس باشد؟
کنون سرنیزه باید نی سیاست،
که بستانیم از آنها ریاست.
چنین اغواگران از هرسه جانب
به فرمان نهانی اجانب
زبهتان آتشی کردند روشن،
به آن آتش زدند از فتنه دامن.
سه صف شد بسته، صفهای معاند،
سه صف دارای یك عنوان ـ مجاهد.

زهر سو آن رسولان در تکاپو،
به‌دیگر سو به عمدا نا سزا گو.
به وحشت مردمان، بازار بسته،
تو گفتی شهر در ماتم نشسته.
من از آنحال چون دیوانه گشتم،
زفکرجان و سر بیگانه گشتم.
نمیدانم چه گفتم، چون نمودم،
که جمعی‌را چو خود مجنون نمودم.
تفنگ از کف، کله از سر فکندیم،
سپس خود را به هر سنگر فکندیم.
دو دست از دیده‌های تر گرفتیم،
رفیقان‌را چوجان در بر گرفتیم.
بگفتیم: اینزمان وقت جدل نیست،
به‌کارما بتر از این خلل نیست.
سپاه برزگر مائیم آخر،
پناه رنجبر مائیم آخر.
چرا باید میان خود بجنگیم،
بنفع دشمنان خود بجنگیم؟
وطن چشم رعایت دارد ازما،
بس امید حمایت دارد ازما.
از اینسان جنگ بد ما بنده گردیم،
بتاریخ بشر شرمنده گردیم.
کسی گرفته‌ای در این میان کرد،
بضد این به آن چیزی بیان کرد،

10—232

چنین آدم طرفدار خرابیست،
سخن‌چین است و ضد انقلابیست.
چرا باید به او باور نمائید،
بگیرید و تنش بی‌سر نمائید!
ز اجسام شهیدان شرم دارید،
ز زنهاشان کمی آزرم دارید.
که میخواهید افتند اندر این راه
بزیرسم اسب لشکر شاه.
خبر گیرند اگر زاین کارتیره،
یقیناً دشمنان گردند چیره،
کنند اردوی شاه و امپراطور
ز هر سو فتح و ما گردیم مقهور.
نمی‌ماند نه ترك و نی عراقی،
نه ایران و نه استقلال باقی.
چنان این گفته‌ها را گرم گفتیم،
زمانی سخت و گاهی نرم گفتیم
که خون جوشید در رگهای یاران،
ز جان با یکدگر کردند پیمان،
که چون یك تن در آنمیدان بکوشند،
به تن تارخت پیروزی بپوشند.
دوباره بانگ شادی بر فلك شد،
قوای مختلف گردیده ـ یك شد.
علمها صف بصف پرچم گشادند،
دلیران رو سوی میدان نهادند.

زجا جنبید فوج بمب داران،
زمین لرزید در زیر سواران.
فضا پرشد زآهنگ و ترانه،
زبانها مختلف، مضمون یگانه.
فراوان کاسب شهری و دهقان
بما آنروز ملحق شد بمیدان.

بمیدان صفی بد قیل و قالی،
نبد در هیچ سوئی جای خالی.
زاهل شهر و اطفال دبستان
بسی صف بسته درهرسوی میدان.
سواران یکطرف، یکسو پیاده،
همه در زیر بیرقها ستاده.
من و مرد سیاهی از غلامان
مشوش، منتظر بر پا بمیدان.
تنم لرزید چون ناگاه از دور
شنیدم بانگ شورانگیز شیپور.
دو تن با بیرق سرخ از بزرگان
یکی از فارسها، دیگر زترکان
سواره روبروی ما دویدند،
زپیش صف به پیش ما رسیدند
بدست هر یکیشان یك نشانی،
بما گفتند با صد مهربانی

که: این اسباب فخر این زمانست،
نشان عالی ستارخان است.
قد خود خم ز روی اسب کردند،
نشان برسینهٔ ما نصب کردند:
دو شمشیر برهنه بُد چلیپا،
تفنگ و بیرق سرخی ببالا.
به وسعت پرچم بیرق گشاده،
درآن ستارخان برپا ستاده.
نشان بد ساخته با کار دستی،
کمی گر میفشردی میشکستی.
ندانم از چه جنسی بود بیرق،
ولی شمشیرها بودند مفرق.
چو ماه آن مفرق اما پرجلا بود،
بچشمم بهتر از کوه طلا بود.
به‌دور ارتجاعی آن نشانرا،
نشان پربها مانند جانرا
به اوراق سیاسی کفن کردم،
بزیر یك درختش دفن کردم.

۲

۱۹۳۵

سرای‌دولت دهقان و مزدور
مزین بود و روشن بود و پرشور،
زهفت اقلیم و هفتاد و دو ملت
نشسته مردمان آنجا بعزت.

چه مردم؟ شهره در مردی بدنیا،
چه مردم؟ فاتحان خاک و دریا.
فضا چون بحر و کشتی‌رانش آنان،
طبیعت فیل و آنها فیل‌بانان.
به‌مرکز حکمران ملک شورا،
به پیشش پاسبان ملک شورا.
دلیران صف کشیده با شهامت
در اطراف سپهسالار زحمت.
ز در ناگه بمجلس رهبر آمد،
تو گفتی آفتاب از در درآمد.
بشادی مردوزن از جا پریدند،
ز «هورا!» گوش گردونرا دریدند.
نشاط و خرمی بیرون زحد شد،
اگر یک بود خرسندی، دوصد شد.
ستالین همچو شیر مهربان بود،
که هم پر هیبت و هم دلستان بود.
دویدی عشق تا گیرد در آغوش،
بریدی عقل راهش‌راکه: خاموش!
به‌دل نقشی از آن مجلس نشسته
کز آن هرگز نخواهد گشت شسته.
یکایک حاضرین برپا ستادند،
بشرح خدمت خود لب گشادند.
به پیش رهبر خود. از زن و مرد،
زهر موضوع هر کس صحبتی کرد.

خطیبان و حکمیان و طبیبان،
منجم‌ها، مهندسها، ادیبان
زهر دانش، زهر حاصل، زهر فن
خبر دادند با افکار روشن.
زتاجیکان کلخوزچی فعال
بشادی دختری بر خاست نوسال،
بگفت از کار خود، از خوانش خود،
بگفتن کرد ثابت دانش خود.
رخ رهبر از آن اخبار بشکفت،
نگاهی سوی من افکنده و گفت:
«در این میدان که هر کس کرد مردی،
تو هم بودی، حکایت کن، چه کردی؟»
بپاسخ گفتم: «ای استاد محبوب،
که غالب مانی و خصم تو- مغلوب!
زخلق شوروی از هفت کشور
سخنها گونه گون گفتند ایدر.
زهر فتحی و هر کاری که گفتند،
حکایت از هر آثاری که گفتند،
خبر از جنگ بد یا از معارف،
حدیث از دخل بد یا از مصارف،
حدود غرب را گفتند یا شرق،
قوای آب را گفتند یا برق،
زمحصولات پنبه یا زگندم
و یا تغییر در ادراک مردم،

زدفع صد هزار امراض و علت
و یا احیای هفتاد و دو ملت،
سخن با هر زبان تقریر کردند، —
همه شکل تو را تصویر کردند.
تو هم که یاور خلق زمینی،
خودت صورتکش نقش لنینی.
کنون این قصه را از لطف بشنو
که رفتم تا بخارا من ز مسکو.
در آن دوران تمام تاجیکستان
دچار باسمچی‌ها بود و دزدان.
زمین می سوخت اندر آتش جنگ،
زخون جنگجویان گشته گلرنگ،
هزاران کاروان یکجا نشسته
همه چشمی براه و راه بسته.
چو دیدم هیچ راهی نیست آزاد
بجز راه هوا و جادهٔ باد، —
زنو ساز سفر را ساز کردم،
عقابی گشتم و پر باز کردم.
چو کردم پنج ساعت بیش پرواز،
نشستم در دوشنبه با دل باز.
سپاه سرخ هر سو حمله‌ور بود،
پس هر حمله در پیشش ظفر بود.
به هرجا خلق را امداد میکرد،
ز دست باسمچی آزاد میکرد.

ولیکن خلق را درد دگر بود،
به پیشش آفتی پرزورتر بود:
ز دشمن هر کجا میگشت خالی،
بجا میماند جهل و بی‌کمالی.
عدوی آشکارا بد گریزان،
ولیکن حمله‌ور بدخواه پنهان.
خلاندی نیش مرگ‌آور چو کژدم
نه بر پیکر، که بر افکار مردم.
بخود گفتم: زمان کوشش آمد،
بجوش‌ای خون، که وقت جوشش آمد!
چو باید کار بهر رنجبر کرد،
نباید فکر جان و فکر سر کرد.
پس از این عزم سخت از جای جستم،
کمر محکم برای کار بستم،
نمیدانم چه گفتم چون نمودم
که جمعی را چو خود مفتون نمودم.
بدستی تیغ و با یکدست خامه،
گهی در جبهه گاهی بین عامه،
نه از بهتان‌زنان در بیم گشته،
نه بر اغواگران تسلیم گشته،
برای نفع شورا جنگ کردیم،
بدشمن هر رهی را تنگ کردیم.
بما حزب تو هرجا راهبر شد،
به پیش حملهٔ دشمن سپر شد،

ز ظلم این مملکت را وارهانید،
به آزادی و خوشبختی رسانید.
مثلها هست از ملیون فزونتر،
یک از ملیون ــ همین نوباوه دختر.
رخش باز و سرش داننده گشته
دلش بیغم، خودش خواننده گشته
کتابیرا که از تعلیم استاد
نوشتی، در زبان خود بتو داد.
اگرچه او ده و یک سال دارد،
فراوان در هنر امثال دارد.
به دستور تو بیدار است این خلق،
ز نقصانها خبردار است این خلق.
یقین داند که بی کوشش بعالم
نیاید بخت خود در پیش آدم.
به اینهم باوری دارد که مطلق
شود در سایهٔ کوشش موفق.
یقین آیندهٔ این خلق نیکو است.
تو هستی رهبر او، فتح با اوست.»
سپس داد سخن را کالینین داد.
رفیقه‌ نرا نشانها از لنین داد،
بدم من در میان دو سخندان،
ز آذربایجان و ارمنستان
که آنها هم چو من خرسند گشتند،
نشاندار و سعادتمند گشتند.

بیاد آمد مرا آن قصهٔ رشت
که آنجا بر سرم آنگونه بگذشت.
نشانی زآن غلام آمد بیادم،
نشان بی دوام آمد بیادم.
بگفتم: این فروغ بی مثالست،
نشان انقلاب بی‌زوالست.
اگرچه من در این کامل یقینم،
ولی خواهم نمیرم تا ببینم
که آزادی بگیرد همچو عنقا
جهان در زیر شهپر بیضه آسا.
مگر بیدار بخت آنروز رختم
کشاند تا بزیر آن درختم.

بجلوه پیش چشمم آن نشان بود،
بسینه این نشان چشمک‌زنان بود.
شدم با این نشان هر جا نشانه،
در این حالت رسیدم تا به خانه.
مرا در خانه طفلی بی نظیر است،
زیك سالش فزون، نامش (دلیر) است.
دلیرم داد با شیرین زبانی
تو خود گوئی بمن از نو نشانی:
نشان را تا بروی سینه ام دید،
«لنین!»، گفت و نشانش داد و خندید.

مسکو ـ فوریه ۱۹۳۶

اکتبر بیست ساله

1

چه پرشور است این شرق کهنسال،
پر از افسانه و تاریخ و امثال...
به دور پیش بود اینگونه عادت
که از نسل یلان با رشادت
پسر چون بیست سال اکمال کردی،
گرفتی از پدر عنوان مردی.
پدر دادی به او شمشیر خود را،
کمربند و کمان و تیر خود را.
سپس بنشانده اعزازش نمودی،
به دامادی سرافرازش نمودی.
همه کس زاین خبر خرسند میشد،
تمام شهر آئین‌بند میشد،
سراسر کوچه پر میشد ز خوبان،
غزلخوان، کفزنان و پای‌کوبان.
عروس اینسو میان شیر زنها،
پسر زآنسوی با شمشیرزنها.

ز هفتاد و دو ملت گرد آنها،
از آنها در زبانها داستانها.
زلطف و مهربانیهای دختر،
از آن روی چو گل، لعل چو شکر،
زعلم و پهلوانیهای داماد،
ز تعلیمات بیمانند استاد
سخنها گفته شادی می نمودند،
دراین معنی غزلها میسرودند
که دارد حامی نو خانهٔ خلق،
بلا بر دشمن و بیگانهٔ خلق
دو نوگل از دو سو درآن میانه
رسیدندی خرامان پیش خانه.
پدر در روی ایوان ایستاده،
درِ صندوق سیم و زر گشاده.
عروس ماهرو داماد خوشبخت
فشرده یکدگررا در بغل سخت.
به آنها خلق گل بر سر فشاندی،
پدر بر خلق سیم و زر فشاندی.
از آن سیم و زرِ نام آورِ گرد
بقدر قوه هر کس بهره میبرد
و ز آن پس، با نشاط وخرمی جفت،
به داماد و عروس اینگونه میگفت:
الاهی بچه‌ها تان را ببینم،
نمیرم، در عروسی‌شان نشینم!

۲

زنسل انقلابات معظم
که مشهورند در تاریخ عالم،
درون خاندانی پاك پیوند،
جوانمرد و فداکار و ظفرمند، ـ
درون خانهٔ روس هنرور
بشد زائیده طفلی ماه منظر.
نهادند آنزمان اکتبر نامش،
ظفر آمد سپس زیر لجامش.
لنین اورا به مردی تربیت کرد،
ستالین همچو خود او را بپرورد.
سپس امید خلق این زمان شد،
یگانه حامی زحمتکشان شد.
به زور عقل و هوش و دانش و فن
ز هر سو یافت پیروزی به دشمن.
شده‌است اینك مکمل بیست سالش،
جهان حیران به روی بیمثالش.
وطن امروز بزم شادی اوست،
به هرجا صحبت از دامادی اوست.
به او داده ستالین تیر خود را،
کتاب و خامه و شمشیر خود را.
سراپا کرده‌است اورا زره پوش،
کشیده همچو فرزندش در آغوش.

کنون او را، به قانون لنینیسم،
عروسی میکند با سوسیالیسم.
صدوهفتاد ملیون خلق شورا
کند شرکت در این بزم دلا را.
کند شرکت در آن دهقان و مزدور،
اسیران ستم در عالم دور.
کند شرکت در آن هر آدمیزاد
که خواهد گردد از بند غم آزاد.
کند شرکت در آن هر کس به عالم
بود شایان نام پاک آدم.
هوا، دریا و خشکی پر سرور است،
پر از آهنگهای عیش و سور است.
به هرشهر و به هرکشور، به هر ده
بساط عیش، این از دیگری به.
ولی نور دگر باشد به مسکو،
گپ و شور دگر باشد به مسکو.
بود میدان سرخ اکنون گلستان،
زهر خلق سُوت آنجا غزلخوان.
به داماد و عروس از مهربانی
کند این خلق اعظم گلفشانی.
ستالین بر سر مرقد ستاده،
چو مخزن، نامهٔ خود را گشاده،
از آن فرخنده قانون اساسی،
حقوق اجتماعی و سیاسی،

به هر فردی حقوق کار کردن،
ز خوان استراحت بهره بردن،
به انسانهای از کار اوفتاده
ز نعمت‌ها حقوق استفاده،
حقوق کسب علم و شادمانی.
سخن کوته: حقوق زندگانی
چو سیم و زر به مردم میکند پخش
و ز آن نعمت برد هر آدمی بخش.
من اندر بین خلق از این زر و در
نموده کیسه و دامان خود پر،
به داماد جوان ـ اوکتبر اعظم،
عروسش ـ سوسیالیسم مکرم
گل افشانی کنم از طبع سرشار،
به صدق دل کنم این نغمه اظهار:
الاهی، بچه‌ها تانرا ببینم،
نمیرم، در عروسیشان نشینم!

مسکو اکتبر ۱۹۳۷.

به شاعر بی چشم

۱

شنیدم گفت پروانه به جمعی
سخن از درد خود در عشق شمعی
که من زاندم که بال و پر گرفتم،
بخود این شمع را دلبر گرفتم.
وزآن ساعت که او جانان من شد،
وفا در راه او پیمان من شد.
قسم خوردم که تا من زنده هستم
همیشه این بت خود را پرستم.
بجز رویش زدنیا دیده دوزم،
به این آتش بسازم تا بسوزم.
کنون من پاس عهد خویش دارم،—
اگر جان خواهد از من، میسپارم.
زبس نامش بود ورد زبانم،
تو گوئی شعله رسته در دهانم.
چو بنشینم، مکانم در بر اوست،
چو گردم، گردشم گرد سر اوست.

ولی با این همه زیبائی او
دلم سوزد به نابینائی او.
ندارد چشم تا بیند پرم را،
تن لرزان و چشمان ترم را.
نمی بیند چو من میرقصم از ذوق،
نمی بیند چو من میسوزم از شوق.
من اما شمع چون پیشم نشیند
دلم خواهد که رویمرا به بیند.
دلم خواهد که حالم را به بیند،
سرورم را. ملالم را به بیند.

یکی گفتش که ای پروانهٔ مست،
در این درد گران حق با تو بوده است.
بود اما نهان یک نکته اینجا
که گردد خاطرت ازآن شکیبا:
زبینائی، بلی، شمع است بی بخش،
ولی پرتو به بینایان کند بخش.
ندارد دیده، اما دیده‌داران
جهان بینند در نورش هزاران.
طرب کن، یار تو محبوب دنیاست،
تو را معشوقه، مارا مجلس آراست.

۲

رفیق پربها، استاد ساحر،
سخن پرداز و دستانساز ماهر!

تو هم بی بهره‌ای چون شمع از چشم،
ولی بر بخت خود زاین غم مکن خشم.
در این دنیا میان مردم پست
فراوان دیده‌دار کوردل هست.
تو آن شمعی که در دل دیده داری،
هنرهای بسی ارزیده داری:
تو شمعی و وطن کاشانهٔ تو،
بگردت مردمان پروانهٔ تو.
چو طبعت پرتوافشان مثل ماه است،
تورا گر کور گویند، اشتباه است.

مسکو دسامبر ۱۹۳۸.

از مکتوب خلق تاجیکستان

به ستالین بزرگ

ای پدر، ای نکوترین انسان،
بشنو این قصه‌را ز تاجیکان:

در زمان جوانی بشری
که گپی تازه بود شیشه گری،
بود یک اوستاد آینه‌ساز،
هم هنرمند و هم سخن پرداز.
پیش هر اهل علمی آن استاد
رفته آئینه ها نشان میداد،
که به بین، سنگ را گداخته ام،
از وی این چیز تازه ساخته‌ام.
مادّه ای پست و بی بها بود این،
خام و بی رنگ و زیر پا بود این.
هنر من چنین جلا دادش،
رونق و جلوه و صفا دادش.

کار من مشکل است و ممتاز است،
مختصر، کار نیست، اعجاز است.

روزی او پیش مردی عالمگرد،
در سر ره، همین حکایت کرد.
حاکم مستِ ظالم آن شهر
که نبودش ز علم و صنعت بهر
میگذشت از کنار آن مسکین
بستد آئینه و زدش بزمین.
خورد بر سنگ و خُرد شد شیشه،
غرق اندوه شد هنرپیشه.
تن او سرد و رنگ او شد زرد.
خان وحشی به او تحکّم کرد،
که به بینم چه‌سان کنی اعجاز،
خُرده ها را بگیرو باز بساز!
شیشه‌گر با امیر شیشه‌شکن
گفت این کار کی توان کردن.
تو به سنگش زدی و کردی خُرد،
آینه زنده بود، اکنون مُرد.
مرده، نی در سلف، نه آینده
نه شده است و نه میشود زنده.
تا کنون مرده زنده کن زبشر
کس بدنیا نیامد از مادر.

ای پدر، ای نکوترین انسان،
بشنو این داستان تاجیکان:
ما چو آئینهٔ جهان بودیم،
خالق پرقدرت و جوان بودیم.
زد ستم سنگمان و خرده شدیم،
غم گلومان فشرد و مرده شدیم.
نه حکومت، نه اسم و استقلال،
مرگ نبود مگر چنین احوال؟..
در جهان قرنها به این تصویر
خوار ماندیم و پایمال و اسیر
تا همان دم که اوکتیابر عظیم
لرزه افکند بر جهان قدیم.
دست بردست نامدار لنین،
در سر مردمان پولادین،
تو، ستالین، رسیده با مشتی
ظلم مردم کشنده را کشتی.
عقل و دست تو زندگیمان داد،
رستگاری ز بندگیمان داد.
با چنین عقل و با چنین دستی،
تو همان مرده‌زنده‌کن هستی.
بسی آسان بود که با تدبیر
کس دهد شکل زنده را تغییر.
بلکه، ممکن بود که یک استاد
چیز نابوده را کند ایجاد.

مرده اما اگر که زنده کنند، —
معجز و قدرتیست بی مانند.
صنعت ایگونه - تاج صنعت‌هاست،
صاحبش افتخار این دنیاست.
توکه این بهترین هنرداری
برتری بر همه بشرداری.

ای پدر، ای نکوترین انسان،
دو مَثَل گوش کن ز تاجیکان.
یک نمونه ز زندگانی پیش،
از غم و رنج وناتوانی پیش.
مَثَل دیگری ازاین دوَران،
از ترقی فهم رنجبران:
یک زمان در دهی زملک حصار
شد یکی از دهاتیان بیمار.
مرد همسایه گفت: «این بدبخت
مرضش مهلک است و دردش سخت.
نرود گر بر طبیب به شهر،
شود از نور زندگی بی بهر»
لیکن از ده به شهر در آن حال
رفتن او پیاده بود محال.
داشت اندر طویله صاحب دهِ
در همانوقت اسبها فربهِ.

زن و فرزندهای آن بیمار
گریه کردند پیش خان بسیار،
که به ما رحم کرده اسپی ده
تا برد خسته‌را به شهر ز ده.
گفت خان: ـ پشت زین نه جای وی است،
اسب تازی نه از برای وی است. ـ
زن بیچاره رفت و از آن درد
پیش ملّای ده شکایت کرد.
شیخنا از وی این سخن چو شنفت
دست بر ریش خود کشیده و گفت: ـ
صبر کن، صبر در بلا نیکوست،
دردها از خدا، دوا هم از اوست. ـ
خسته را کس بر طبیب نبرد،
ماند با درد و بی‌دوا تا مرد.

*

رفت آن دور نامرادی خلق،
آمد ایام فتح و شادی خلق،
به جهان ازفراز بام جهان
پرچم سرخ گشت نورافشان
روزی از روزهای تابستان
که زمین بُد زمهر تاب‌ستان،
کوه پامیرچون شکوه وطن،
برکشیده به آسمان گردن،

بوسه میزد بشادمانی و مهر
به رخ گنبد کبود سپهر.
غار پربیم و درّه‌های سیاه
بر تن آن چو خال بررخ ماه.
ساختمانهای تازه از هر سو
همچو طوق گهر به گردن او.
همچو ماری به دور و پایه گنج،
بود جاری به دامن آن (پنج).
خلق آن کوهسار پر تزیین
مردم بین آسمان و زمین
همه بودند گرم کوشش و کار،
کارِ بی ظلم و جورو استثمار.
ناگهٔ از زیر مجمر خورشید
یك عقاب عجیب گشت پدید.
بالهایش گرفته، بی تشویش،
سر پامیررا به سایهٔ خویش
فرّ و فرّ نفس کشیدنِ او
کوه را پر نموده از هرسو.
آن هما روی بر دهی آورد،
چه دهی؟ در تمام دنیا فرد.
همه ساله بسوی وی ده ماه
برف بر روی خلق بندد راه.
از جهان ناخبیر دهقان‌ها
غرق حیرت شدند سرتاپا.

گفت ملا که: ـ جبرئیل آمد،
پیش خلق از خدا وکیل آمد.
بلکه نزدیکی قیامت شد،
این کرامت به وی علامت شد. ـ
مرغ پولادبالِ آتش‌دم،
«قاصد آسمان» در این عالم»،
پرشکوه آمد و نشست بکوه.
مرد وزن اهل‌ده گروه-گروه،
مدتی مثل مردم بیهوش
ایستادند هرطرف خواموش.
ناگه از زیر بال آن شاهین
جست یک جن چابکی بزمین.
ـ سینهٔ جبرئیل و خانهٔ جِن!
ای عجب، این مگر بُود ممکن؟ـ
خلق را چون به اضطراب انداخت،
«جن» زچشمان خود نقاب انداخت،
خود چرمینه را زسر بگشود،
روی خودرا به مردوزن بنمود.
به سخن تاکه‌لب گشود ازهم،
همه دیدند کو بُوَد آدم.
بازهم چند پیر، با تفتیش،
سوی او دوختند دیدهٔ خویش،
که به بینند بلکه دم دارد،
پای او پاست یاکه سم دارد.

حالت خلق را چو دید آن مرد،
سرّ سیمرغ را حکایت کرد.
گفت: «این مرغ نیست، ماشین است،
روح او روح نیست، بنزین است.
پای او از رزین، پرش-پولاد،
آدم آنرا نموده است ایجاد.
اسب پردار باربردار است،
به شما خادم وفادار است.
امر هر لحظه میدهید، پرَد،
بار هرگونه مینهید، برَد،
گر عدو بر شما هجوم آرد.-
آتش ازدم بروی وی بارد.
دشمن توده زیرِ آتش ودود،
هر قدر هم بود، شود نابود.
نام این مرغ ما هواپیماست،
هدیهٔ مملکت برای شماست.
کشور ما نداشت اینسان چیز،
چیزهای ضرور دیگرِ نیز.
داهی ما رفیق استالین،
حامی خلقهای روی زمین
گفت:- در ملك كارگر- دهقان
چون هوا لازمند این مرغان.-
مرغ پولاد ما ز هر کشور
شود اکنونَ فزون تروبهتر.»

بعد از این گفته مردم تاجیک
با جسارت به‌وی شده نزدیک،
به پر و بال مرغ دست زدند،
ازمی افتخار مست شدند.
یکی از ساکنان موی‌سفید
پیش خلبان بیامد و پرسید
که بگو: – از (دوشنبه) تا اینجا
چند هفته پرید این عنقا؟ –
گفت: – پرید این عقاب عظیم
هفته نه، روز نه – دو ساعت ونیم –
پیر گفتش: – کنون که این شاهین
مال ما شد به میل استالین،
پسرم را بگو گرفته پرد،
پیش دکتر به پایتخت برد. –

روز دیگر که نور صبح بزرگ
حمله‌ور شد به شب چوشیر به‌گرگ،
بر سر کوه دیده شد خور سرخ
چون بروی کرمل اختر سرخ، –
خلق کهسار بُد هزار، هزار
منتظر گرد کشتی سیّار.
با صداهای نصرت و شادی،
خنده ها و سرود آزادی

پیر دهقان و کودک بیمار
روی سیمرغ خود شدند سوار.

ای پدر، ای نکوترین انسان،
گر بیائی به پیش ما مهمان،
شهر مارا پسند خواهی کرد،
دل به این شهر بند خواهی کرد.
بینی اینجا چنان خیابانها
سبز و پرجلوه چون گلستانها.
تو به هرکوچه پای بگذاری،
جویها بینی از دو سو جاری.
سایه بر جویها فکنده درخت
همچنانیکه بر سر ما ـ بخت.
دوطرف خانه‌های نو برپا
سینما، پارك و مکتب زیبا.
کوه ورزاب برتن انسان
میدمد، از نسیم دلکش، جان.
نغمه ها و ترانهٔ تاجیك
بانگ چنگ وچغانه تاجیك
شادمانی به زندگی بارند،
پیر صدساله‌را به رقص آرند.
ما تورا میبریم، ای رهبر،
به همه کوه ودشت این کشور.

به تو آنقدر چارمغز دهیم،
آنقدر میوه‌های نغز دهیم،
که توانی بگستری آسان
در بر جمله خلق میهن خوان

حرف دور و دراز لازم نیست،
اندراین فصل یك سخن کافیست:
تو ازاین مملکت رضا گردی،
حیفت آید کز آن جدا گردی.

ای پدر، ما همیشه یار توائیم،
از دل وجان در انتظار توائیم.
لیك، دانیم کارهای تورا،
قیمت وقت پربهای تورا.
زان سبب گاه گه، چو فرزندان.
ما خود آئیم پیش تو مهمان.
چون مثل، این حکایه را بشنو:
چند مه پیش در رهِ مسکو
یك قطار آمد و به شهر رسید.
از مسافرزنی کسی پرسید
که: ــ تورا خانواده و خانه
هست در شهر مسکو یا نه؟ ــ
زن از آن همسفر چو این بشنفت،
چون گل سرخ روی او بشکفت.

گفت ـ هم خانه هم پدر دارم،
پدر خوب نامور دارم.
خانه‌ام پای‌تخت لنین است،
پدرم مهربان ستالین است.
من در این دوره باسواد شدم.
کارگر بودم، اوستاد شدم.
بهر شرکت به مجلس شورا
آمدم چون وکیل خلق اینجا.ـ
این زن از آن زنان پیشین بود
که همیشه اسیر و مسکین بود.
راهش از خانه بود تا حمام،
غیر حمّام تا بگور و تمام!
گو بداند عموم نوع بشر:
زن چه بود و چه شد در این کشور.

*

ای پدر، ای نکوترین غمخوار،
بخشش تو بما بود بسیار.
ما بسی چیز پربها داریم
وز همه چیزها که ما داریم،
برترین ساختمان محکم تو،
یادگار زمان خرّم تو،
آنکه بادست تو در این عالم
اولین گشته: آدم است، آدم.

همه دانند، پیش از این دوران
بود بی قدر و بی بها انسان.
تو نشان دادی اندر این دوران
که چه بالاست قیمت انسان.

ژنرالی به دورهٔ شاهی
شد به پامیر با زنش راهی.
زن پر غمزه گفت: ـ بی رویال
رفتنم با تو هست کار محال. ـ
گفت شوهر که: ـ راه دشوار است،
نه مناسب به اینچنین بار است. ـ
پاسخش داد زن که: ـ عذر میار،
این جواب از تو عیب باشد و عار.
تو که یک فوج بندگان داری
باید امر مرا بجا آری. ـ
راه باریک و مدحش و بد بود،
کیلومتری هزار و پانصد بود.
پیچ و خمهای راه از حد بیش،
هر قدم پرتگاهی اندر پیش.
فوج سالدات شاه چون حمّال،
رفته بودند زیر آن رویال،
میکشیدند بار بر سر دوش،
دل پر از های و هوی و لب خاموش،

تا به (خاروق) رفت برسر دست ،
پیچ رویالهم به ره نشکست .
استخوانهای چند تن سرباز
ماند در راه سالهای دراز
کوه‌را ابر و باد از آنها شست ،
لیک رویآل مانده است درست .

ای پدر ، ای به علم و عقل کبیر ،
نو شد اندر زمان تو پامیر .
تا به خاروق از ره سنگین
جنس و ارزاق میبرد ماشین .
انتخابات چون شود نزدیک ،
از همین ره ، ز تودهٔ تاجیک ،
زن صد ساله یاکه مرد علیل
می نشینند بروی «آفتامابیل»
میرود با غرور و نازا ناز
به وکیلان خود دهد آواز .

آدم اندر تمام کشور ما
حکمران گشته بر همه اشیا .
سخت ها را گرفته ساده کند ،
میکند هر چه را اراده کند .
گر بخواهدکه چاه گردد راه ،
ور بخواهدکه کوه گردد کاه ،

چند هفته برای این کافیست،
چه ـ شود راه و، کوه در ره ـ نیست.
گر کسی هست کاندراین آفاق
گوید این ادعا بود اغراق،ـ
نیست حاجت به گفتگوی زیاد،
شاهد ـ این فتح استالین آباد:
پیری ازده به شهر کرد سفر،
از رهِ آشنا چو کرد گذر،
گشت حیران که نارسیده به شهر
دید خودرا به ساحل یك بحر.
به گمانش که راه گم کرده است،
جادو اورا به باکو آورده است.
پیر حق داشت گر که شد حیران:
بحر کی دیده ملك تاجیکان؟
کسی آنوقت قایقی میراند،
حال او دید و سر به اوفهماند.
کاین نه جادوگری، نه کار قضاست،ـ
تازه دریاچه، نعمت نَوِماست،
از «ازل» نیست، بلکه شد پیدا
از سی و پنج روزه کوشش ما.

(وحش) از عهد آدم و حوا
تا بدوران پرسعادت ما

بسکه خورده است آدمان بیحد، —
بوی آدم زماهیش آید.
او به ما از سپاه اسکندر
می تواند دهد هزار خبر.
او ز تیمور و دورهٔ چنگیز
کرده در دل نهان هزاران چیز،
همه شاهنشهان عالمگیر
پیش خشمش بدند زار و فقیر.
گوئیا، آنچنان که میغرید،
او به عجز بشر همی خندید.
وین زمان ما به وی نموده ظفر،
با دل خوش بدون بیم خطر
بر سرِ پل سرود میخوانیم،
اسب و ماشین وگله میرانیم.

*

ای پدر، ای نکوترین آدم،
عزم ما از توگشت مستحکم.
تو به ما عقل رهنمون کردی،
خودپرستی زما برون کردی.
ما کنون آگهیم از کم و بیش،
آگهیم اینکه سختی است به پیش.
آگهیم اینکه تا عدو باقیست،
غفلت از وی زعقل سالم نیست.

عقرب دمْ بریده گَر ماند،
دم و نیش نوی برویاند.
تاکه همسایه برلب بام است،
ایمن ازخانه ـ آدمی خام است.
ما کنون صاحب وطن شده‌ایم،
صاحب بخت خویشتن شده‌ایم.
با وطن ما شدیم جان و بدن،
وطن از ما بزرگ و ما ز وطن.
همه آنرا عزیز میداریم
جان گرش لازم است، بسپاریم.
دشمنانش هجوم اگر آرند،
پا به این خاك پاك بگذارند ـ
ماکه یاران باوفای توئیم،
پیرو فکر رهنمای توئیم،
رو بمیدان کارزار کنیم،
خصم را رانده تارومار کنیم.

ای پدر، ای نکوترین انسان،
بشنو این راستی ز تاجیکان:
جان اگر داشت مهر عالمتاب،
حس اگر بد به‌کوه و بحر و سحاب، ـ
ما تورا آفتاب میگفتیم،
کوه و بحر وسحاب میگفتیم،

خور به هر چیزدر جهان باشد،
بیشعورانه نور خود پاشد.
کوه را هر کسی دهد آواز
او همانرا به وی بگوید باز.
بحر، هر کشتیئی در آن آید،
به وی آغوش خویش بگشاید.
ابر، در هر کجا گذر آرد،
بی تفاوت، به وی گهر بارد.
پس چرا هر کسی تورا داند،
میل دارد تورا چنین خواند؟
ها!..
درست است این:
تو هستی کوه،
کوه عزم و وقار و فضل و شکوه.
خود صدا میدهی و خلق جهان
شنوند و روند از پی آن.
ابری، امّا به خصم بارانت
حنظل است و، عسل به یارانت.
بحرلطفی به دوستان عزیز،
دشمنانرا ولیکن ـ آتش تیز.
آفتابی تو، آفتاب هنر،
صاحب بهترین صفات بشر.
بلکه از مهرهم بمهرتری،
هم پدر هم رفیق و راهبری.

ای دل وجان خلق، زنده بمان
به مراد تمام خلق جهان!
شد کنون خطّ ما تمام،
تمام.
بر تو از جان و دل سلام
سلام!

ستالین‌آباد ـ مسکو دسامبر ۱۹۳۹

پیروزی غزل

۱

بیمارستان چون دی ماه سفید پوش،
خواهران آمده میروند خواموش.
فرمانده منتظر، پریشان احوال،
نشسته جراحی پیشش، کهن سال.

جرّاح:

آخر تو که در میدان
از توپ نمیترسیدی.
در عین بمب باران
خونسرد میجنگیدی!
دلت گویا آهن بود،
نامت مرگ دشمن بود.

آن روزهای آنشین،
در بی‌باکی و غیرت،
چون قهرمان متین،
بر همه بودی عبرت.

در زیر تیغ منهم
هشیار ماندی و بیغم.

پس آن متانتت کو؟
این اضطرابت از چیست؟
به دکتر دردت را گو!
دکتر بیگانه‌ات نیست.
مگر دکتر به بیمار
به نیست از خویش و تبار؟

فرمانده:
دکتر، به حفظ میهن،
در آب و خاك و هوا،
سلاح جنگ داشتم من
عالیتر از دشمنها.
پشتم از این محکم بود،
زورم -- زور رستم بود.

بر لشکر بداندیش،
همچون سیل آتشین،
در میدان تاختیم به پیش
ما بانام استالین.
با آن حمله‌ور گشتیم،
با آن فاتح برگشتیم.

یك قوهٔ دیگر نیز
بر جرئتم میافزود،
آتشم را میکرد تیز.
گویم چه قوه‌ای بود؟
آهنگ کامیابی،
اشعار انقلابی.

با دوستان دلیر
سوی دشمن روانه
میکردم هم بُمب و تیر
هم شعلهٔ ترانه،
رزمی سرود که میداد
خستگیم‌را برباد.

وقتی هم نشتر تو
جسمم را پاره میکرد،-
باز من، فرمانبر تو،
برضد تازش درد
در دل سرود میخواندم،
دردرا از خود میراندم.

اکنون در انتظارم
که پیشم آید یارم،
رفیق فکر و کارم،

دوستی که تا یاد دارم
دل گرمی میداد بمن
در کار خلق و میهن.

دل میخواهد که دلبر
شادی کنان چو آید،
پیش دلبر زند پر،
بلبلانه سراید:
اما شایان یارم
شعری بیاد ندارم.

ترانه‌ها که در جنگ
باغرش میخواندم من،
هر حرفشان مثل سنگ
میخورد به فرق دشمن.
من به دوست ممتازم
چگونه سنگ اندازم؟

بجای بیت سنگین،
وقتی آید نگارم،
خواهم زشعر شیرین
بر فرقش لاله بارم.
کو لاله‌کار صادق،
تا رحم آرد به عاشق؟..

دکترچون شنید این حرف از پهلوان
شد شاد و گفت او را تبسم کنان:
نامدار شوروی باید اینچنین
باروح و بااحساس باشد، آفرین!
اکنون آسوده باش، ازغم نکن یاد،
من آرزویت را انجام خواهم داد.
آن همه شاعرها که برای رزم
سرودها آتشین آوردند به نظم،
برای بیان عشق دلپسند
گاه گاهی غزلهم شیرین میگویند.

۲

همان روز بیمار ما خرسندانه
کتابچه در دستش میخواند ترانه.
دکتر و خواهران با شوق و باجوش
غزلخوانیشرا میدادند گوش.

ترانه

ای درد تو آرام دل من،
ای نام تو الهام دل من،
یاد تو سر انجام دل من،
از مهر تو پرجام دل من،
وصلت بجهان کام دل من.

من عشق تو را پنهان نکنم،
پیمان تورا ویران نکنم،
با غیر تو من پیمان نکنم،
بهر تو دریغ ازجان نکنم،
جان بخشمت و افغان نکنم.

دانی توکه من بیمار توام،
دل سوختهٔ گفتار توام،
جان باختهٔ رفتار توام،
تو یارمنی، من یار توام،
من منتظر دیدار توام.

بازآ ببرم، ای دلبرمن،
بنشین بکنار بسترمن،
برگیر و بدامان نه سرمن،
بنگر به دو چشمان ترمن،
ای دلبرمن، ای دلبرمن!..

در وقت آن خوانش آمد یک نفر،
دوخته با تیره‌گی بزمین نظر.
همینکه غزلرا شنید ازآن مرد،
چون واعظ در منبر، وق-وق را سرکرد:
«فرمانده سرخ... ای... از تو عیب است!
منصب بلند، این افکار پست!..

تو قهرمان باوفای ما،
میخواهی شوی افسانه‌سرا؟
تو شعر میخواهی ـ گفته بود دکتر ـ
این است، کتاب از شعرهای من‌پر،
پراز مدح و تعریف کارداران،
رئیس و نایب هم خرد هم کلان.
مدیر شعبه، نارکوم، زام نارکوم،
کسرا از نظر نکرده‌ام گم.
مثل بعضی‌ها من حافظ نیستم،
اُپراتیوی چون ژورنالیستم.
دیروز در ژورنال مقاله خواندم،
همین شب آنرا یك شعر کناندم.
فقط بردارید از این قافیه، ـ
ازآن مقاله دارید کوفیه.
یگان فکر از خود نکردم بیان...
اینك، شعر این است، همین را بخوان!
بشنو این درس معلمانه:
برای زنها نخوان ترانه!
زن شب‌پرهٔ شبانهٔ ماست،
طیاره اکنون جانانهٔ ماست.
دستگاه را نغزبین، بانك را عاشق شو،
تراکتور را بوس، تانك را عاشق شو!..»

فرمانده:

بس، بس خاموش، فهمیدم:
تو یا دیوانه هستی،
یا با این تازه عالم
روحاً بیگانه هستی.
این هذیان تو بیجاست،
تهمت به اخلاق ماست.

این حرف، تو خواهی یا نه،
خدمت بود به دشمن.
آنرا کنند بهانه
برای فریاد کردن
که، بینید آنها پستند،
بی‌روح و بی‌عشق هستند.

باید ما خلق آزاد،
چون لنین، چون ستالین،
سخت باشیم مثل پولاد،
لطیف مانند نسرین.
با دشمنان ـ بی امان،
با دوستان ـ مهربان.

آخر، با فتح از میدان
هر پهلوان کاید باز،

اهل علم، کارگر، دهقان
روند او را به پیشواز
با موسیقی، با غلغل،
نه باگلوله، – باگل.

از رودکی تا پوشکین،
از شوتا تا به گورکی،
در هر زمانی چنین
مردان به آن بزرگی،
عشق‌را حرمت داشته اند،
بلندش برداشته اند.

می بینی، بهر میهن
خون خود را ریخته ام،
اگر فرماید به من
میبخشمش جانرا هم.
وطن را من دارم دوست
با هر نعمت که در اوست.

نعمت سازان را اما
مخصوصا دوست میدارم.
بین آنها – آدمها،
بخود یافتم دلبر هم.
رخصت ده تا چون یارم،
او را هم دوست بدارم!

در ایندم رخسار مرد پهلوان
بر شکفت، بشد سرخ مثل ارغوان.
دلدارش پیدا شد که شنیده بود
وقت داخل شدن آن گفت و شنود.

زن فرمانده

آها! بینم، کی اینجا
ما را «شبپره» نامد؟
هرکه باشد، آشکارا
ویرا میگویم: نامرد!

امروز، با مردان همدست
«زن ـ قوه‌ای بزرگ است.»

(با دقت به «واعظ» نگاه کرده)
ایستید... اینرا یك خواهر
روزی نشان داد از دور.
تاحال بیش از ده دختر
گرفت و ول کرد، منفور.

بین عائله‌کش چه نوع
گوید نطق از عصر نو!..

مصلحت او امروز
بوده‌است، عشق‌را کرده‌است عاق.

فردا با آه جانسوز
در «عاشقی» شود طاق.
هم «عشق» وی، هم نفرت
باشد به زن حقارت.

از گلزار محبت
راه مارا زند کی؟
آنکه میخواهد برد
به باتلاق هرزه‌گی.
(به او خطاب کرده)
کسی باتو همراه نیست.
تنها در این باتلاق ایست!

خلق بزرگ سُوت
در این ملك مظفر
از رُومئو، از جولیتِ
عشقی دارد عالیتر.
عشق پاك، عشق بلند،
عشق آزاد از هر بند.

هر مرد صاحب وجدان،
هر زن با شرافت

به شاعر از دل و جان
کند اظهار منت
برای این ترانه،
این شور عاشقانه.

زن در ترانهٔ اوست
نی عروسك، نی کنیز.
او، چون هم‌مسلك، چون دوست
مارا میدارد عزیز.
در نظمش بیند گیتی
شأن زن سوتی.

«واعظ»

این شاعر حقیقت را نهفته است:
آخر، این‌شعررا به زنش گفته است!

فرمانده:

چنین غزلها تنها
برای یکتا زن نیست.
نادان، هر کس در دنیا
با عشق پاك دشمن نیست،
این سرود را تواند
به یار خود بخواند.

هر نوع غزلها هستند.
یك نوعش هم که آنها
خوبند فقط به یك چند
هرزه ها و نادانها.
آنها دزد خانه اند،
آثار بیگانه اند.

باآن شعرها میخواهند
سلاح ما را گیرند،
با این شعرها میکوشند
روح ما گردد بلند:

اینها از غم هم گویند، —
غمرا از دل میشویند.

نیست برای ما کافی
تکمیل فن و عرفان.
احساس هم باید، صافی،
روح بزرگ و رخشان.
به اینها هر چه یار است،
برای ما درکار است.

غزل هم، بی اشتباه،
یك از میدان‌های ماست.

آنرا برای بدخواه
خالی گذاشتن خطاست.
این تیغ هم در دست ما
باید باشد بی همتا.

همه آنکسان که در آنجا بودند،
این حرف را با شادی تصدیق نمودند.

دکتر.

خواه این راحت را، مردك،
دنبال کنی تو یا ترك،
فقط بدان که بیشك
«عشق پیروز گردد به مرگ».

فرمانده.

خوانیم، دوستان، با شادی،
نظم عشق و آزادی!

مسکو ژانویه ۱۹۴۱



آتش پُخته

بدرودنامهٔ شرکت کنندگان دههٔ صنعت
تاجیک در مسکو.

۱

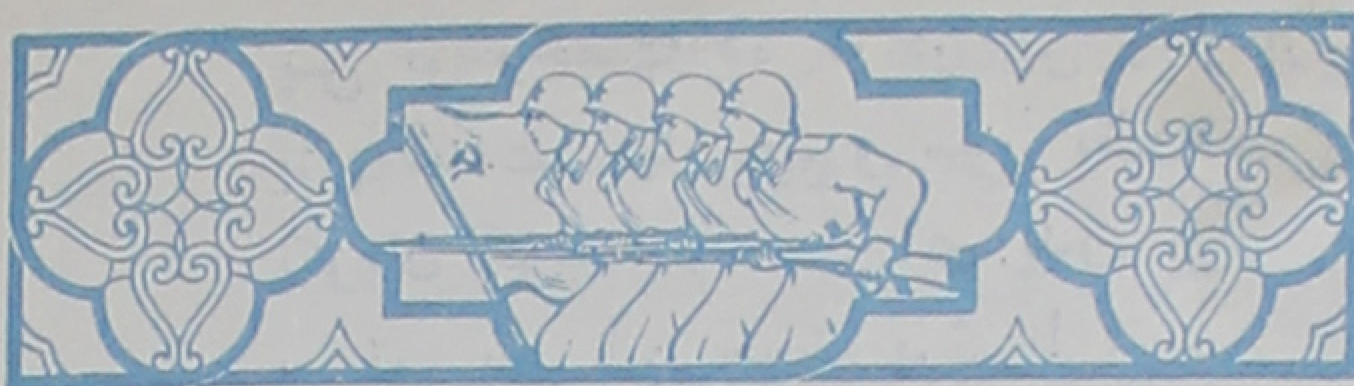
آتشی افروخت دهقان، تابناک،
دشمنی بر روی آتش ریخت خاک.
ظالمانه شاد شد زان کار بد،
کاتش اندر خاک خوامش میشود.
لیکن اندر سینهٔ آن خاک سرد
رخنه آتش دردل انگشت کرد.
دانه‌هایش پخته شد، بیدود شد،
کان آتش در زمین موجود شد.

خاکرا روزی از آنجا گردباد
کند و برد و روی آنشرا گشاد.
سر زمین از برق آن پر نور شد،
خلق از میراث خود مسرور شد.
صنعت تاجیك هست آن نور پاك،
کرد بیرون باد اکتبرش زخاك.

پهلوان زنده است عالمپسند،
مرده را مردم فرامش میکنند.
ای لنین، ای زنده، نی... ای زندگی!
میرود از یاد کس کی زندگی؟
باد روح‌افزای اکتبر آن ظفر
کرد از آنکه بودیش تو راهبر.
خلقهارا تو برادر کرده‌ئی،
در همه حقشان برابر کرده‌ئی.
جلوهٔ تاجیك هم از مهرتست،
شادیش از الطفات چهرتست.
کار تو روح جوان بر وی بداد
با سرود نو دهانشرا گشاد،
ساز عالمگیر اورا ساز کرد،
بال رقصش‌را دو باره باز کرد.

پس تو رخصت ده که در این روز بزم،
بزم صنعت، عید علم و سور نظم
یکزبان گوئیم: رحمت، ای پدر،
بر تو، بهر این حیات پرثمر!
آفرین بر حزب صاحب نورتو،
آفرین بر دولت پر زور تو،
آفرین بر خلق با تمکین تو،
آفرین بر یوسف استالین تو!
شکر بی پایان به این غمخواریش،
مهربانیها و مهمانداریش!
ما به او دایم وفا خواهیم کرد،
قرض خود با این ادا خواهیم کرد.
میرویم اکنون پر از عشق و علو.
مسکوا، خوش باش،
تا دیدار نو!

مسکو، آوریل ۱۹۴۱



مور و آفتاب

موری درنده و پر اشتها
بود به موران دگر اژدها.
گشته بسی مورچهٔ نا توان
خسته به دست ستمش در جهان.
او به ضعیفان همه جا چیره گشت،
عقل وی از دود ظفر خیره گشت.
گفت: زمین چون که به من بنده شد،
نوبت این گنبد چرخنده شد.
بال برارم بپرم با شتاب،
تا بشود تابع من آفتاب.
آرزویش پر شده بر وی دمید،
بین که خزنده سوی بالا پرید!
کبر کنان رو به فلک در شتاب،
کز سر او کرد گذر یك عقاب.
باد پرش برسر آن مور خورد،
مور نگونسار شد و جان سپرد.

در هر جا مورچه‌ای بود اسیر،
گردید آزاد زخصم شریر.
شد مثل این قصه به هر نیك و بد:
پر دمد از مور، چو مرگش رسد.

نصرت فاشیسم ورا کور کرد،
فکرحذر از سر وی دور کرد.
رو سوی خورشید سوتی پرید، —
شبهه در این نیست که مرگش رسید.
خلق سوت جمله مسلح شوند،
یکدل و جان برسر دشمن دوند.
هست به هر ملکی قومی اسیر،
میشود آزاد زخصم شریر.

ستالین آباد ژوئن ۱۹۴۱

مردستان

۱

قرنها پیشتر از این دوران
بود یك ده بنام مردستان.
مردمانش، ولی، زنان بودند،
در همه سن همه جوان بودند.
هر یکیشان که گفتگو میراند
دیگری را بنام شو میخواند.
مثلاً اینچنین: زن بهرام،
زن بیژن، زن ظفر، زن سام.
دور ازآن ده، بدامن یك کوه،
جنگلی بود پر صفا و شکوه.
سبز و پر جلوه کاجها در آن،
سروها همچو قامت جانان.
پیش هر سرو بود از مرمر
یا ز پولاد و سنگ یك پیکر،
هر یکش یادگارشوی زنی،
گرد آن رسته پرصفا چمنی

خردك، اما زفرط سبزه و گل
جای الهام و خوانش بلبل.
رسم آن ده بد اینکه هرساله
همه زنها بموسم لاله
خوردنیهای خوب می‌پختند،
نقل میساختند و شربت قند.
کیسه‌ها پر نموده از آجیل،
مرغ بریان نهاده در زنبیل،
ناخنانرا چو گل نموده خضاب،
بر سر و روی خود فشانده گلاب،
جامه پوشیده پرنیان و حریر،
گیسوان تابداده چون زنجیر،
وسمه بر ابروان کشیده بناز،
با دف وچنگ و نای و بربط و ساز،
سوی جنگل، ترانه خوان، خرسند،
کودکانرا گرفته میرفتند.
هر یك از آن زنان غالیه موی
بوسه میزد بروی هیکل شوی.
می نشست او به پیش آن پیکر
همچنانیکه با خود شوهر.
از همه کارهای خانه و ده،
خواهر و دختر و پسر، که و مه
درد دلها به پیش شو میکرد،
گو که با زنده گفتگو میکرد.

چون ز خوبی و مهربانی او
یاد میکرد و قدردانی او،
نالهها میکشید از دل زار،
اشک میریخت همچو ابر بهار
لیک وقتی که از نکونامیش
یاد میکرد و خوشسرانجامیش،
وز چنان عشق بی نظیر و بلند
که نژاد وطن بهوی دارند، ـ
اشک چشمش تمام میخشکید،
روی او سرخ گشته میخندید.
ـ زندهٔ دائمی است اینسان جفت،
کودکانرا شرف بود ـ میگفت.
گفتنی ها چو میشدند تمام،
شاد با کودکان خود تا شام
خورده نوشیده نغمهها میخواند،
از پدر قصه بر پسر میراند.

۲

در چنین روزی آمد از ره دور
مردی آنجا غریب و نا مشهور.
دید ده را تماماً آبادان،
همه اسباب زندگی در آن.
هر کجا رفت و ایستاد و دوید:
روی آدم، ولی، بدیده ندید،

گفت با خود که، این چه احوالیست؟
ده پُر از نعمت، از بشر خالیست..
کرد وحشت، دلش بلرزه فتاد،
«آدم، آدم کجاست؟» زد فریاد.
شد به آواز او زنی از دور
بدر از خانه همچو مرده زگور.
قد خمیده، سیاه پوشیده،
گوئی از کائنات رنجیده.
سوی جنگل چو شاخهٔ بی برگ
دست برداشت آن فرشتهٔ مرگ.
زهرهٔ مرد ازان اشاره درید،
تا به جنگل دوید وجست و رسید.
دید آن حالرا و حیران شد،
سّر بپرسید و آگه از آن شد،
سّر عیش و سرور آن زنها،
سّر غمهای آن زن تنها.
حال او را زنی رعایت کرد،
بنشاندش به وی حکایت کرد
که: به این ملك چندی از این پیش
لشکر دشمن آمد از حد بیش.
خواست این ملك‌را کند تسخیر،
ملتش را غلام و خوار و اسیر.
لیك مردان این ده خرم
بند کردند راه رَاَ محکم.

کس نمیخواست سر فکنده شود،
زنده ماند به ننگ و بنده شود.
زان سبب جنگ کرد با دشمن
هریکش در مقابل صد تن.
کشته گشتند یک بیک مردان،
کسی، اما، نداد جان ارزان.
از دم تیغشان برون ز شمار
غرقِ خون گشت فیل و فیلسوار.
هر قَدَر خصم حمله ور گردید،
رو برو شد بمرگ و برگردید.
پیشِ اردوی دشمن غدّار
شد تن مردهای ده ـ دیوار.
ارتش مملکت رسیدَ آندم،
بیخ دشمن فکند ازعالم.
آخرین مرد های ده، خرسند
دم مردن حیات رَا دیدند.
بازی جنگ را همین ده برد،
مملکت را کلید فتح سَپرد.
لیک تنها ازآن همه مردان
شوی آن زن گریخت از میدان،
خبرننگ را زنش چو شنفت،
درلباس سیاه با ما گفت
که، مرا ای زنان بختسفید،
بعد از این بیوه زن خطاب کنید!

نام آن زنده مرد شرمنده
«مرده» شد، نام مرده‌ها — «زنده».
نام ما نام شوی ما گردید،
نام شوی آبروی ما گردید.
و از همه این زنان بی شوهر
بیوه زن ماند نام آن خواهر،
پدرِ زنده، کودکانِ یتیم، —
غمِ اینسان که دیده تلخ و عظیم!..
ده ما اینك ازهمان دوران
یافت از خلق نام مردستان.

۳

گفت این قصه‌را و شد خواموش،
ناگهان پربشد هوا ز خروش.
پرچم جشن بر کشیده بماه
کاروان وطن رسید از راه.
اهل هر شهر و هرده نزدیك
جمع گشتند ازپی تبریك،
بهر تبریك خاندان ظفر،
افتخار تمام نوع بشر.
با جوانمردزادگان خرسند
مهربانی نموده و گفتند؛
شبهه‌ای نیست کاینچین پسران
نامور میشوند چون پدران.

ما به آنها کنیم غمخواری،
مهربانی و خدمت و یاری
تا تماماً بزرگ و مرد شوند،
پخته در صنعت و نبرد شوند.
باز هم بر فلك خروش رسید،
نغمه‌های ظفر بگوش رسید.
وقت شب هر کسی بخاطر شاد
سوی بنگاه خود براه افتاد.
زان مسافر که آمد ازره دور
گشت این قصه درجهان مشهور.

٤

این سخن شیرهٔ دل و جان است،
لایق هدیه بر دلیران است،
به دلیران سوسیالیستی،
قهرمانهای ضد فاشیستی،
پهلوانهای کارگر - دهقان،
بی سخن، زنده‌های جاویدان.

ستالین‌آباد فوریه ۱۹٤۱

پیروزی پارتیزان دختر

به یاد زویا کاسمودمیانسکایا

۱

آن جنگرا در تاریخ همتا نبود،
جنگی خونین و بیرحمانه بود.
فرمانده ـ فاشیست آزاد نشسته،
حریفش برپا، با دست بسته.
فاشیست خورده، خوابیده، نوشیده،
حریف ـ گرسنه، عذابکشیده.
آن یک مسلح ازپا تا به سر،
این دارد فقط یک پیرهن دربر.
اورا زیردستان یاری میدهند،
اینرا از هر سو خواری میدهند.
او با آتش و ارّه و نشتر،
حریفش با یک شعلهٔ نظر.
از آلات جنگ آنچه در دنیا
تصور کنی او دارد، اما

روح این یکرا آن یك ندارد،
او بخود ایمان، این شك ندارد.
او چون مصروعان میلرزد ازکین،
این چون هیکل پولادین - سنگین.
– انبار ما را تو سوزاندی؟
– من.
– کی اینرا به تو فرمان داد؟
– میهن.
فاشیست از غضب لبرا میجود،
دل دوشیزه شادان میشود.
– تو تلفن را بریدی؟
– آری.
– آفرین! راستی و رستگاری!..
جای پارتیزانها؟
– نمیگویم.
– تا زیانه!..
– حالا؟
– نمیگویم.
– برهنه روی برف دوانیدش،
اگر بیفتد، بکشانیدش!.
– می بینم از سرما شدی عاجز.
بلکه گفته راحت شوی؟
– هر گز!

مابین دوشیزه و آن نا مرد
یك روز و یك شب دوام‌کرد نبرد
دختر افتاده، تن سرد و سفید،

- ستالین کجاست؟

قهرمان جنبید.
به وی گرمی داد نام پرآتش.

- ستالین؟ دایم درپست خودش

این قوت وعزم نورا که دید،
فاشیست از پیروزی شد نا امید.

۲

پارتیزان دختر، چون شیر زخمدار،
بی‌هراس ایستاده درپای دار.
صاحبان آن زمین اسیر،
مجبوراً، آنجا ایستاده دلگیر.
سرباز فاشیست ازدو صد بیشتر
قراول در اطراف یك دختر.
یك دختر، لیکن با روح دلیر،
نمایندهٔ ملت کبیر.
به آن جلادان، دختر وطن
داد زد:

- من نمیترسم از مردن،
دار کشید مرا، کشید، سوزانید،

به آب اندازید، اما بدانید:
مات من هرگز نمی میرد،
او انتقام مرا میگیرد. —

بعد از این گفته، محکوم شجاع
خطاب کرد به مردم وقت وداع:

— رفیقان، ازاین سگها نترسید.
شما کوهید، ازاین باد نلرزید،
تیغ مردی‌را از غلاف کشید،
از هرسو تاخته دشمنرا کشید،
پریشان کنید سپاه اورا،
به بندید از هرسو راه اورا!..
گریه میکنید... بمردن من؟
من اما، شادم از اینسان مردن.
درراه وطن مردن — زنده‌گیست،
مردن — زندگانی در بنده گیست.
دوستان، میروند این روزهای بد:
استالین با ماست، او خواهد آمد... —

فرمانده پیش جلادان دوید،
اززیر (زیبا) صندوقرا کشید.
از آن حملهٔ نوین دربیم شد،
کشت اورا، یعنی به وی تسلیم شد.
آخر، هرچه کرد، دختر هیچ نگفت، —
مرد، اما سرارا از دشمن نهفت.

مرد، اما رفیقانش بی گزند
نبرد زیارا دوام دادند.
این است که در آن جنگ عجایب
فاشیست مغلوب شد، بلشویک - غالب.

۳

ترسید فاشیست اینرا کی داند،
شکست خود را خواست بپوشاند،
زان سبب فرمانداد به زیردستان
که: - داریدش تا یکماه آویزان!
بگذار آمده ببینندش مردم،
چون او نکنند عقل خود را گم.
بگذار اهل اقلیم کمونیسم
همه بترسند از دار فاشیسم. -

جسد دختر در همان مکان
چون سنبله بود یکماه آویزان.
در حقیقت هم مردم آهسته
می آمدند آنجا دسته - دسته.
شبها پیش آن خجسته پیکر،
چنان که پیش پرچم ظفر،
با آهستگی سوگند میخواندند،
از آنجا به جنگلها میراندند.
بجای وداع، بجای سلام
فقط یک حرف میگفتند: «انتقام!»

٤

دختر میهن فال نیکو زد:
دیری نرفت که استالین آمد.
چون ارتش سرخ داد مردی داد،
آن مکانرا از دشمن کرد آزاد،
مردمان از هرسو گرد آمده
با جنگاوران هم‌آواز شده
قول کیفر را بلند میخواندند.
به قبر زیبا گل می افشاندند.
آن سوگند سوگند هر انسان شد،
کشنده بلا به فاشیستان شد.

ستالین‌آباد فوریه ۱۹۴۲

ایران من

بشنو آواز مرا از دور، ای جانان من،

ای گرامی‌تر زچشمان، خوبتر از جان من،

اولین الهام بخش و آخرین پیمان من،

کشور پیرمن، اما پیر عالیشان من،

طبع من، تاریخ من، ایمان من–ایران من!

من جداافتاده از پیش تو فرزند توام،

لیک روحاً پای‌بند مهر و پیوند توام،

دایما گویا که در آغوش دلبند توام،

واله بگذشتهٔ بی مثل‌ومانند توام،

مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توام.

آرزومندم که تابد اختر فرخنده‌ات،

در عمل آید دوباره روح دایم زنده‌ات،

بهتر از بگذشته باشد حالت و آینده‌ات،
نور پاشاند به دنیا دانش رخشنده ات...
پس توهم عرض حقیقت بشنو از این بنده ات.

بشنو از من: تهمت فاشیسم را باور مکن،
گوش بر افسانهٔ دزدان اغواگر مکن،
یك نفسهم تکیه بر این سیل مرگ‌آور مکن،
ره به این طاعون مده، خاك فنا بر سر مکن،
با برادرهای روس اخلاصرا کمتر مکن.

تو بدان: روسیهٔ این دوره ملك پیش نیست،
روس شورائی فقط در فکر نفع خویش نیست،
صاحب نوش است او، قوم لنین را نیش نیست،
دوستانشرا زکید دشمنان تشویش نیست،
بهتر از او رنجبرهای جهانرا خویش نیست.

بی سبب نبود که مهر دل به روسان میدهم،
در وفاداری به آنها قول و پیمان میدهم،
گر شود لازم برای فتحشان جان میدهم،
جان به آنها داده پیروزی به ایران میدهم،
یاری از بهر نجات نوع انسان میدهم.

آخر، از برج سوت بخت بشر تابنده شد،
بیخ ظلم از شش‌یك روی زمین برکنده شد.
همزبان و همدل تو تاجیکستان زنده شد.
شأن فردوسی در این خرم‌زمین پاینده شد.
بیرق آهنگر ضحاك‌کش رخشنده شد.

تو همان هستی که بار ظلم پیرت کرده بود،
حرص شاهان و جهانگیران فقیرت کرده بود،
بند قرض و عهد مجبوری اسیرت کرده بود،
بد نهان زنجیر، اما دستگیرت کرده بود.
پیش چشم عالم این حالت حقیرت کرده بود.

کی رسید آن وقت جان کندن به فریادت؟
ـ لنین.
کی به ضدّ ظالمان آمد به امدادت؟
ـ لنین.
کی ز قرض ریشه‌کن بنمود آزادت؟
ـ لنین.
کی از ان حال خرابی گرد آبادت؟
ـ لنین،
کی حقوق زندگی مستقل دادت؟
ـ لنین.

وینزمان اهل جماهیر سوت یار تو اند،
چون برادر روسهای تو مددکارتو اند،
هر غمی باشد تورا، دلسوز و غمخوار تو اند،
رهگشای زندگی، دور افکن بار تو اند،
لیك فاشیستان به ره چاه تو و خار تو اند.

هیتلر آن دیویست کاتش زد گلستان تورا،
کرد خالی کیسه و انبار و انبان تورا،
سوی برلین برد با حیلت همه نان تورا،
خواست دشت جنگ سازد شهر و بستان تورا،
بندهٔ آلمان کند پیر و جوانان تورا.

از فریب او فرامد اعتبار کار تو.
راه دیگر او نپوید جز ره آزارتو.
نیست میکرد از جهان این بیشرف آثار تو،
لیك، جنبش کرد ناگه طالع بیدار تو —
دست جان‌بخش ستالین شد در آندم یارتو.

تا نسازد بر تو هیتلر شام تیره روز را،
برد استالین بکار عقل جهان افروز را:
راند سوی دشمن تو ارتش پیروز را،
توپ غران، بمب سوزان، ناوك دلدوزرا،
دور کرد از خاك تو فاشیسم عالمسوز را.

تو قویتر نیستی از شانزده ملك فرنگ،
بین چه سان از خون خلق آنجا زمین را کرده رنگ،
بین چه‌سان بر گردن آنها نهاده پالهنگ.
ارتش سرخ ار نمی‌آمد بیاری بیدرنگ،
با تو هم میکرد اینرا هیتلر بی‌نام وننگ.

با همه خلق جهان فاشیسم را کین است و بس،
ردّ پایش هر کجا رفته است رنگین است و بس،
نیم دنیا از فسادش زار و مسکین است و بس،
هر کسی با این بلا راضی است، ننگین است و بس،
کند باید بیخ فاشیستان، نجات این است و بس!

ای مهین میهن، جوان با دفع این شر میشوی،
دم بدم، بی شبهه، در هر ساحه بهتر میشوی،
در ترقی با زمان خود برابر میشوی،
مستقل و بیخطر در بحر و در بر میشوی،
بیش از این فخر من، ای محبوبه مادر، میشوی.

ستالین آباد مارس ۱۹۴۳.

پهلوان آشتی

۱

شهر ما داشت آدمی پر زور،
در همه ملك زور او مشهور.

او درختان ز بیخ برمیکند،
ببرهارا به مشت می افکند.

گر بدیوار پشت خود میداد،
ور ز پولاد بود، می افتاد.

لیکن او داشت روح بی کینه،
دل او بود همچو آئینه.

ضدّ آشوب و فتنه انگیزی،
متنفّر زجنگ و خونریزی.

گاوزوران پست فطرت و بد
که دلی داشتند پر زحسد،

در سر راه مرد نیرومند
ایستاده کنایه میگفتند.

سخن از زور خویش میراندند،
پهلوانرا به جنگ میخواندند.

او تبسم‌کنان نظر میکرد،
بی سخن، بی جدل گذر میکرد.

از چنین حال نرم بی غضبش
پهلوان‌آشتی بشد لقبش.

۲

روزی از کوچه با دلاور ما
زیر چادر بشد زنی پیدا.

جمعی از ناکسان فتنه فکن
سد نمودند راه بر رخ زن.

سر صبر آنزمان بسنگ آمد، —
پهلوان آشتی بجنگ آمد.

سیل شد مرد نامی چالاک،
دشمنان در رهش — خس و خاشاک.

پهلوان آشتی چو شیر بزرگ،
وآن حریفان برش چو روبه و گرگ.

کلّه ها هر طرف نگون گردید،
جوی درکوچه پرزخون گردید.

به صف نا کسان شکست افتاد،
راه شد باز و راهرو– آزاد.

اهل شهر از دلیر خود خرسند،
«شهر از شر خلاص شد» گفتند.

۳

یکی از دوستان همدم مرد
در رسید آندم و تبسم کرد

که: – تو را زور عشق مست نمود،
کوه را در بر تو پست نمود.

تا کنون سرد همچو برف بدی.
زن به تودم دمید و شعله شدی

پیش پیشش چو میرود جانان،
چیست دیگر برای عاشق جان! –

پهلوان در خیال پاسخ بود،
کز رخ زن نسیم پرده گشود.

روی پیری زپرده گشت عیان،
مو سفید و دهان بی دندان.

مرد نامی تبسمی بنمود،
پرده از روی راز خود بگشود.

گفت: «طبعم براه جانان نیز
میشد البته همچو آتش تیز؛

لیك تیغم اگر که خون بارد،
سبب دیگری کنون دارد:

همچو مهمان مادرم این زن
باشد امروز در حمایت من.

مادرم گفت: — نور دیده، پسر،
شو نگهدار او ز خوف و خطر.

باید او بی زیان به خانه رود،
سایهٔ تو پناه او بشود.

گر که مهمان به شیر بسپارم،
باوری من به شیرخود دارم. —

امر مادر مقدس است و عزیز،
من به اجرای آن دهم همه چیز.

کرده باور به غیرتم مادر،
چیست دیگر از این شرف بهتر!

سر خود را اگر دهم بر باد،
این شرف را زکف نخواهم داد.

مادرم پیش چشم بود، آندم
فوج اگر بود، محو میکردم».

٤

تو، ایا پهلوان شورائی،
صاحب اقتدار و دانائی،

فکر من را یقین که فهمیدی،
خویشتن را در این مثل دیدی.

به تو، ای اهل ذوق و عدل و امان،
داده اکنون صدای دل فرمان

که بمیدان دشمنان تازی،
میهن خویش را رها سازی.

همچو آن پهلوان ما که به وی
آشنا را سپرد مادر، نی،

بلکه مادر- وطن زشر عدو
جان خود را سپرده است به تو.

مادری کو چو تو پسر دارد،
کی دگر بیم از خطر دارد.

همه جا، از هجوم هر اوباش،
یار او شو، مدافع او باش!

کرده باور به غیرتت مادر،
چه از این افتخار بالاتر؟

مادرت را به پیش چشم بگیر،
به فاشیستان چو شیر خشم بگیر!

این ددان درنده را سر زن،
تیغ بر خائن ستمگر زن!

آنچنان کن که دشمنت نابود
شود و مادرت زتو خوشنود.

ستالین آباد مه ۱۹۴۲

15--232

آتش کودکسوز

از پی شیرین‌سخنی نیست این،
راستی است این که به یك سر زمین
طایفه‌ای کوچ نشین و بزرگ
روبرو آمد به یکی گله گرگ.
مردم جنگاور نخجیرگر
دست ببردند به تیغ و تبر.
نیمی از آن گله سر افکنده شد،
نیمی مجروح و پراکنده شد.
کار چو پرداخته شد، کاروان
گشت دوباره به ره خود روان.
گرگی ماده که نَرش آن سحر
خفته بخون بود ز دست بشر،
در سر آن راه کمین کرده خفت
تاکه بگیرد زبشر کین جفت.
شام، قفا مانده ازان قافله
گشت عیان هیئت یك عائله.
گرگ در آن تیره‌گی شب پرید،
شوهر را در عوض شو درید.

از جهش دیگر او زن فتاد
وز بُرش کلبهٔ او جان بداد.
کودک پستانمک او بی صدا
غلطزنان از بر او شد جدا.
دیدهٔ درندهٔ تاریک‌بین
کرد نظر جانب کودک به کین.
خواست ز مادر به پسر بگذرد،
کرد دهان باز که او را درد.
دید که او نیز دهان باز کرد،
گریهٔ نوزاده‌گی آغاز کرد.
گرگ ز نوزادهٔ خود کرد یاد،
پستانرا در دهن او نهاد.
طفل بشرزاده مکید و مکید،
گرگ چو مادر ببرش آرمید.
کودک لبرا چو زپستان گرفت،
از پس گردنش بدندان گرفت
بردش تا لانهٔ پنهان خود،
خواباندش در بر طفلان خود.

*

بعد چنین قصه، زنوع بشر
هیتلر را گرگ که خواند دگر؟
گرگ بود آدم نسبت به او.
کیست، نمی دانم... لعنت به او!

دانیم اینرا که فاشیستان کند
خائن بگذشته و آینده اند.
کی بجز این دشمن غدار علم
سوخته است این همه آثار علم؟
کی بجز این گلۀ مستان هار
اره نموده بدن شیرخوار؟
کشته پدررا و بناموس مام
پا زده این دستۀ بی ننگ و نام
جسم سه ساله بچه را بند ـ بند
خنده کنان، زنده ز هم بگسلند.
قهرند از کشتن یکباره‌گی،
شادند از دیدن بیچاره‌گی.
ضجه بود چهچه در گوششان،
مست کند نشئۀ خون هوششان.
لیکن، مستی چنین ناسزا
درد خماریش بود بیدوا.
ظاهراً این خواب اگر خوشنماست،
تعبیرش، اما، مرگ و فناست.
برسرشان ارتش جرار ما
محکمۀ داد نموده بپا.
«کیفر، کیفر!» همه جا این صداست،
این قسم خلق عدوسوز ماست.

*

کودك خود را تو بخاطر بیار.
در کف پایش بخلد گر که خار،
از غم در سینه دلت میطپد،
گوئی تیرت به جگر میخلد.
تا نکشی آن خار از پای او
حال تو، بی شبهه، نگردد نکو.
ازدم شمشیر عدوی بشر
گشته بسی بچه کنون دربدر.
آنها دلخسته و رنجیده اند،
جسم پدر غرقه بخون دیده اند.
دیدهٔ هر کودك ظلمی که دید،
گوش جهان مثلش را کی شنید!
دید که صد پاره شده خواهرش،
دید که بیچاره شده مادرش.
پستانیرا که لبش می مکید
دید که از جایش خون می چکید.
دید بسی پیکر همبازیان
سوخته در آتش آلمانیان.
در قدم اول راه حیات
دید همه وحشت چاه ممات.
تحسین بر آن پدر و مادران
کز این مسکین پسرو دختران
برد و بخود آنرا فرزند کرد،
دل به جگربند وطن بند کرد.

*

سرزند ار از دل ده سوختار،
و انکه بود خانهٔ او در کنار
«وای خانه‌ام» گفته پریشان شود،
جسته زجا از پی یاری دود،
راحت از آن لحظه فرامش کند
تا آن آتش را خامش کند.
شعلهٔ فاشیسم نه یک جائی است،
این خطر مدحش دنیائی است.
باید هر کس که دلش سنگ نیست،
رنگ‌سیه نامش از ننگ نیست،
راحت این دوره فرامش کند،
تا این آتشرا خوامش کند.

ستالین آباد ۱۹۴۲

دوستان همسفر

۱

داستان «اوزوم، عنب، انگور»،
مانده از روزگارهای کهن،
سرگذشتی است دلکش و پرشور،
هر که نشنیده، بشنود از من.
مست‌را این سخن کند هشیار،
عقل خوابیده زآن شود بیدار.

در یکی راه گرم وخشك و دراز
سه مسافر شدند با هم یار،
واندرآن راه پرنشیب و فراز
ماند پاهایشان تمام از کار.
پس، نشستند دل ـ طپان، تن ـ سست،
هر يك آن دردرا دوا می جست.

ترك «اوزوم!» گفته اشك می افشاند،
فارس «انگور!» گفته مینالید،
عرب، اما، «عنب، عنب!» میخواند.
این چه میگفت، آن نمی فهمید.

رهزنی ناگهان رسید از راه،
دید آن هر سه را بناله و آه.

گرچه بودند خسته همسفران،
لیکن آنها بدند سه، او ــ یك.
گفت رهزن بخود که: در میدان
ظفر سه به یك بود بیشك.

دوستانرا اگر کنم دشمن،
شود البته فتح قسمت من.

بینشان کرد روشن آتش تیز،
گفت: من میروم به آن دِه دور
چیزی آرم مگر، ولی یك چیز:
یا عنب یا اوزوم یا انگور.

باید اینجا دو تن شود تسلیم
تا رسد سومی به عیش عظیم.

زد عرب دادکه، بیار عنب!
فارس انگور و ترك اوزوم طلبید.
دزد آوردشان به جنگ و غضب،
خود از آن فتنه بر مراد رسید:

آن سه‌تن غرق شورش و زد و خورد،
راهزن مال هرسه را زد و برد.

دوستان دشمنانه گرم جدال،
ناگه ازره رسید مردی پاک.
دید آن حالرا و کرد سئوال.
زآن سه بیچاره روی و تن پرخاک

فارس «انگور!» و ترک «اوزوم!» زد داد،
وان عرب کرد «عنب، عنب!» فریاد.

مرد خندید و گفت: «فهمیدم،
من کنم درد هر سه را درمان.»
میوهٔ تاک‌را ز بار آندم
بدر آورد مرد معنی‌دان.

داد زد ترک «اوزوم!...» با دل شاد،
فارس «انگور!»، عرب «عنب!» زد داد.

گشت معلوم اینکه بهر دوا
همه را بوده یک خیال به سر.
کرده رهزن به نفع خود بر پا
جنگ در بین دوستانِ سفر،

زان به عالِم شدند شکرگذار
که ازان خواب کردشان بیدار.

ملل خانوادهٔ شورا
قرنها زار و بینوا بودند.
مانده ازیکدگر به فتنه جدا
همه جویای یك دوا بودند، ـ

داروی بیحقوقی و سختی،
همه میخواستند خوشبختی.

گوش بر حکمران رهزن خود
کرده، این قوم خصم آن یك بود.
ترکمن بدگمان به ئوزبك شد،
او به تاجیك خصم و وی ـ به یهود.

ترك میگفت: ارمنی مغلوب
گر شود، میشود حیاتم خوب.

بختبخش بشر لنین کبیر
راستی را به این ملل فهماند،
همگیرا بدور روس دلیر
ازپی دفع دشمنان جمعاند.

گرچه ماندند مختلف سخنان،
از استالین شدند یکدل و جان.

این ملل دفع کرده سختی را
پی به معنای زندگی بردند.

میوهٔ خوب نیکبختی را
از درخت یگانگی خوردند.

دیگر آنها ره خطا نروند، —
هرگز از یکدگر جدا نشوند.

اینکه بر ضد لشگر فاشیست
خلقهای سوِتی چون یك تن
پهلوانی کنند، بیجا نیست:
بختشان داده این بزرگ وطن.

بخت با هم بدست آوردند،
با هم از وی کنند دفع گزند.

مسکو دسامبر ۱۹۴۳

غزليات



وفا بعهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت،
برگشت، نه با میل خود، ـ از حملهٔ احرار.
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار
هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت.

از خوردن اسب و علف و برگ درختان
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده،
آزاده زنی بر سر یك قبرستاده،
با دیده‌ای از اشك پر و دامنی ازنان.

لختی سرپا دوخته بر قبر همی چشم،
بی جنبش و بی حرف، چو یك هیکل پولاد.
بنهاد پس از دامن خود آن زن آزاد
نان‌را بسر قبر، چو شیری شده درخشم.

-در سنگر خود شد چو بخون جسم تو غلطان،
تا ظن نبری آنکه وفادار نبودم،
فرزند، بجان تو، بسی سعی نمودم.
روح تو گواه است که بوئی نبد از نان.

مجروح و گرسنه زجهان دیده ببستی.
من عهد نمودم که اگر نان بکف آرم،
اول به‌سر قبر عزیز تو بیارم.
بر خیز که نان بخشمت و جان بسپارم.

تشویش مکن فتح نمودیم، پسرجان!
اینک بتوهم مژدهٔ آزادی و هم نان
وآن شیر حلالت که بخوردیم زپستان
مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی-.

تهران دسامبر ۱۹۰۹

معنی آدم

شاد بمان ای هنری رنجبر،
ای شرف دودهٔ نوع بشر،
ای زتو آباد جهان وجود،
هیچ نبود ارکه وجودت نبود.
دولت شاهان اثر گنج تست،
راحت اعیان ثمر رنج تست.
گر تو دو روزی ندهی تن بکار،
یکسره نابود شود روزگار.
باعث آبادی عالم توئی،
رنجبرا، معنی آدم ــ توئی.

تهران ژانویه ۱۹۱۰

بازگشت به وطن

در غم آشیانه پیر شدم،
باقی از هستیم همان نامی است.
مردم از غصه، این چه ایامی است؟
منکه از این حیات سیر شدم.

گفتم ار چند نیست بال و پرم،
نتوانم سوی چمن بپرم،-
چنگ و منقار وسینه هست و سرم،
خز- خزان تا بباغ میگذرم...

چمن آمد زدور در نظرم،
قوت آمد بزانو و کمرم.
لانه‌ای دید چشمهای ترم،
چون رسیدم، کباب شد جگرم،-
دیدم این نیست آشیان، دامیست.
آه..
من باز هم اسیر شدم!

خانقین عجم آوریل ۱۹۱۵

ز دستت گرچه شد خونین دل من،
وفا دارد، نشد غمگین دل من.
ز راه عشق هر گز برنگردد،
نمیخواهد شود ننگین دل من.
چو رویت روشن است و صاف و ساده،
چو خلقت مصلح و بی کین دل من.
زمسجد رانده، از میخانه مانده،
نه دنیا دارد و نی دین دل من.
دلمرا اینقدر مفشار، آخر،
نه سربین است و نی روئین دل من.
رخت را دید و خودرا زد به آتش،
عجب دیوانه‌ای بود این دل من!
جهانی‌را بسوزاند به آهی،
تو پنداری بود مسکین دل من؟
شب هجر تو، در بیدار ماندن،
رقابت داشت با پروین دل من.
من و پروانه در حق تو و شمع
دعا گفتیم و گفت آمین دل من.

اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

براه عشق جان و دین و دل‌را همسفر بردم،
دل و دین قتل و غارت شد، فقط جانی بدر بردم.
بمیدانی که از یك تیر رستم باز میگردد
من دیوانه آنجا چشم و دل را بی سپر بردم.
ز بی‌چیزی میان عشق‌بازان مردم از خجلت،
که جانان رونما میخواست، نام ازجان و سر بردم.
مرا راند و بشوخی گفت کز هستی خود چیزی
بهره بردی آخر؟ گفتمش آری، خبر بردم.
گواه از بهر صدق عشق من میخواست چشم او،
بپیشش زود یکدامن پراز لخت جگر بردم.
بتیغم میزد و من، تا نگردد رنجه بازویش،
به‌هر ضربت که میزد سینه و سر پیشتر بردم.
بپیش غمزه‌اش دلتنگی از کار قضا کردم،
ز غفلت نزد مادر شکوه از کار پسر بردم.
دلم عمریست با چشمان او خو کرده، لاهوتی.
تحمل را ببین، من با اجل عمری بسر بردم!

اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

نشد یك لحظه از یادت جدا دل،
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل!
ز دستش یکدم آسایش ندارم،
نمیدانم چه بایدکرد با دل؟
هزاران بار منعش کردم از عشق،
مگر برگشت از راه خطا دل...
بچشمانت مرا دل مبتلاکرد،
فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل!
ازاین دل داد من بستان خدایا،
ز دستش تا بکی گویم: خدا، دل!
درون سینه آهی هم ندارد،
ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!
بتاری گردنش را بسته زلفت،
فقیر و عاجز و بیدست وپا دل!
بشد خاك و زکویت برنخیزد،
زهی ثابت قدم دل، باوفا دل!

زعقل و دل دگر از من مپرسید ،
چو عشق آمد ، کجا عقل و کجا دل ؟
تو،لاهوتی، ز دل نالی دل از تو،
حیاکن، یا تو ساکت باش یا دل !

اسلامبول اوت ۱۹۱۸

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند ،
غمم را بلبلی کاواره شد ازلا نه میداند .
نگریم چون زغیرت ، غیر میسوزد بحال من،
ننالم چون زغم ، یارم مرا بیگانه میداند .
به امیدی نشستم شکوهٔ خود را به‌دل گفتم ،
همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میداند .
بجان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم .
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند ؟
نمیداند کسی کاندر سر زلفش چه خونها شد ،
و لیکن موبمو این داستانرا شانه میداند .
نصیحتگر، چه میپرسی علاج جان بیمارم !
اصول این طبابت‌را فقط جانانه میداند .

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸

ایا صیاد، شرمی کن، مرنجان نیم‌جانم را،
پروبالم بکن، اما مسوزان آشیانم را.
بگردن بسته‌ئی چون رشته و بر پای زنجیرم،
مروت کن، اجازت ده که بگشایم دهانم را
به پیرامون گل ازبس خلیده خار بر پایم،
بود خونین بهر جای چمن بینی نشانم را.
در این کنج قفس دور از گلستان سوختم، مردم،
خبرکن ای صبا از حال زارم باغبانم را.
ز تنهائی دلم خون شد، ندارم محرم رازی
که بنویسد برای دوستداران داستانم را.
من بیچاره آنروزی بقتل خود یقین کردم
که دیدم تازه با گرگ الفتی باشد شبانم را.
چو لاهوتی بجان منت پذیرم تا ابد آنرا
که با من مهربان سازد بت نامهربانم را.

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸

بتا، طراوت روی تو آفتاب ندارد،
ولیک حیف، تو مستوری، او نقاب ندارد.
زخجلت آب شدم، چون رقیب عیب جهالت
گرفت بر تو و من دیدم این جواب ندارد.
جواب او چه دهم، مدعی اگر که بپرسد
که یارت از چه سر دانش و کتاب ندارد؟
تورا بجهل سروکار و من هلاک ز غیرت
که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد!
نخوانده نقشه و جغرافی ای صنم دل سختت
خبر زملک دلم، گر شود خراب، ندارد.
معلم تو نیاموختت حساب، چه دانی
که حسرت دل پردرد من حساب ندارد.
بیا بدیدهٔ لاهوتی و ببین بچه سختی
بیاد روی تو شب تا بصبح خواب ندارد.

اسلامبول دسامبر ۱۹۱۸

فلك بجرم درستی دل مرا بشکست،
مگر شکستن دل بوده مزد مرد درست؟
نمود نام و نشانش ز لوح هستی گم
فلك بهرجا مرد درستکاری جست.
مرا امید درستی ز نادرستان نیست،
از آنکه «سنبل هر گز ز شوره‌زار نرست.»
زنادرستی تحقیر میکند دشمن
مرا که غیر درستی نکرده‌ام ز نخست.
درستی است مرا دین و از ارادهٔ خود
بسختگیری دنیای دون نگردم سست.

اسلامبول مه ۱۹۱۹

جانی نه و سری که بپایت نهاده نیست،
الحق اصول دلبری از این زیاده نیست.
عشق تو را به هستی عالم نمیدهم،
این کار- کار مردم صاحب اراده نیست.
بر حال من بچشم حقارت مکن نگاه،
کاین مستی از نگاه تو باشد، زباده نیست.
نازم به دلنوازی زلفت که غیر ازاو
کس دستگیر مردم از پافتاده نیست.
گردیده کشور دلم از فتنهٔ رقیب
ویران چنان که قابل هیچ استفاده نیست.
بد با اسیر خود نکنند اصلزادگان،
صیاد من که میکند، او اصلزاده نیست.
گر احترام خانهٔ مارا نداشت خصم،
معذور بود ازآنکه خودش خانواده نیست.
باید زنام و ننگ و دل و دین و جان گذشت،
تعقیب عشق ساده‌رخان سهل و ساده نیست.
لاهوتی از بلای تو منت کشد بجان،
بر روی هرکس این در دولت گشاده نیست.

اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

شنیدستم غم‌را میخوری ، اینهم غم دیگر ،
دلت بر ماتمم میسوزد ، اینهم ماتم دیگر.
به دل هر راز گفتم برلب آوردش دم دیگر،
چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر!
نگشتی آتش خشمش تمام و زود خشکیدی ،
کمی مانده‌است از او، ای دیده قربانت، نم دیگر!
مرا گفتی دم‌آخر ببینی ، دیر شد ، باز آ،
که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر.
زبی‌رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل،
که داند زخم اورا نیست جز این مرهم دیگر.
جهانی‌را پریشان کرد از آشفتن یك مو .
معاذاله اگر بگشاید از گیسو خم دیگر!
بجان دوست، غیر از درد دوری از دیار خود
در این دنیا ندارد جان لاهوتی غم دیگر.

اسلامبول ژوئیه ۱۹۱۹

کتاب و دفتر درس و صحیفهٔ استاد
برهنِ باده نهادم، هر آنچه باداباد!
مرا، چو سایر آزادگان، زدنیا بود
دو پاره پاره کتابی و یك شکسته مداد.
اگرچه بود کتابم پر از لآلی علم،
ولی کسش ز پشیزی نمی‌خرید زیاد.
به می‌فروش بدادم، بحال من پی برد،
دو شیشه باده بمن داد، خانه اش آباد!
بهای دارو ندار من این دوشیشه می است.
من این دو شیشه به ملك جهان نخواهم داد.
بنوش باده که هرگز سعادت ابدی
نداده اند بکس اندر این خراب آباد.
فلك نشیمن بلبل از آن خراب کند
که آشیانهٔ صد بوم را کند آباد.
به رغم شیخ عمل کن به پند لاهوتی:
به می بده همه هستی، هرآنچه بادا باد!

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

ز شب تا بامدادان می کنم فریاد و مینالم،
زدست بخت بدفرجام دارم داد و مینالم.
چو بینم در قفس‌هم بیمروت بسته پایم را،
کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و مینالم.
به هرجا دست یاری بنگرم در گردن یاری،
به تنهائی ز یار خود نمایم یاد و مینالم.
چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را،
بیاد آرم که یار من نشد آزاد و مینالم.
زفقر زارع و دل‌سختی مالك بود روشن
که ایران میشود ویران زاستبداد و مینالم.
خیانتهای شاه و جهل ملت‌را چو می بینم،
ازآن ترسم که این کشور رود برباد و مینالم.
رعیت را فروشد با زمین ملاك و می بینم
که ملت عاجز است از دفع این بیداد و مینالم.
ز بند سبحه میفهمم که از این رشته دلدارم
به حبس چادر و دام نقاب افتاد و مینالم.
جهان را فعله، لاهوتی، بپا کرده است ومی بینم
که خود هرگز نهد در خانه‌ای آباد و مینالم.

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

ای نگار پارسی ازما نگهداری بکن،
ما زپا افتادگانرا بعد از این یاری بکن.
دلبران هرجا پرستاران عشاق خودند،
خسته‌ایم، آخر تو هم ما را پرستاری بکن.
همچو گل بیرون بیا از جلد ننگین نقاب،
پیچه و چادر بسوزان، ترك این خواری بکن.
گفتم ایدل، عاشقی سختست، خندیدی بمن،
من کنون خندم بر احوال تو، تو زاری بکن!

*

ز مهر بررخ بیمار خود نگاهی کن،
به‌یك نگاه مداوای بی‌پناهی کن.
نگاه مهر تو گر اشتباه هم باشد،
برای راحتی جانی اشتباهی کن.
چنین قرار نبد بین ما که با دل من
ستم همیشه کن و لطف گاهگاهی کن.
چه خوب زخمی مژگان او شدی ای دل،
تو را که گفت برو جنگ با سپاهی کن؟

اسلامبول نوامبر ۱۹۱۹

بردار پرده ای‌صنم ماه‌روی من،
تا روی تو زیاد کند آبروی من.
هرجا که گفتگو زنقاب تو میشود،
خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من.
خواهم میان جامعه آزاد بینمت،
جز این، بجان تو، نبود آرزوی من.
بخت سیه مرا زتو آنقدر دور کرد
تا آنکه شد سفید چو روی تو موی من.
میگفتم آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب،
میبود اگر که روی تو در روبروی من.
لاهوتیا، چه شد که بیارم اثر نکرد،
با آنکه شد زمانه پر از های‌وهوی من.

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

تاب از آتش کس اگر دور تواند کردن،
دورم از عشق تو، ای حور، تواند کردن.
تو مپندار که روزی خطر کشته شدن
سرِ ما خالی از این شور تواند کردن.
کس تواند بهم آمیزد اگر آتش و آب،
با رقیب تو مرا جور تواند کردن.
چهره بی پرده بر افروز، که این زنده چراغ
شرق را یکسره پر نور تواند کردن.
از چه چشمت نکند رحم، چو با نیم نگاه
چارهٔ این دل رنجور تواند کردن.
باکم از هیچکسی نیست بجز پنجهٔ عشق،
فقط این قوه بمن زور تواند کردن.
ایدل، اینسان که تو سرکش شده‌ئی، لاهوتی
راحت از دست تو در گور تواند کردن.

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

بستند همرهان سوی یار و دیار بار
جز من که دور مانده‌ام از یار و از دیار.
در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند:
از کاروان بجای نماند بغیر نار.
ای کاروان که بار دل و جان گرفته‌ئی،
خوش میروی، برو که خدایت نگاهدار!
راه وطن بگیر که این منزل غریب
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار.
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست،
آنجا که یافتید بهند وصال یار،
یادی کنید از من گم کرده آشیان،
نامی برید از من دلخون داغدار.
عمری است کز جفای تو، ایچرخ زشت‌کیش،
در حسرت گلی شده ام همنشین خار.
دانم چرا ستیزه کنی با من، ای فلک،—
خواهی بزینهار تو آیم باضطرار.
ای آسمان برو، که تو عاجزتری زمن،
ایچرخ دور شو، که تو بیش از منی فکار.
تیغ ملال هرچه توانی بمن بزن،
تیر هلاك هرچه بخواهی بمن ببار!

من سخرهٔ تو نیستم، ای چرخ دون‌پرست،
من طعمهٔ تو نیستم، ای گرگ لاشه‌خوار.
شمشیرم، ار برهنه بمانم مراچه عیب،
شیرم، اگر بسلسله باشم، چه احتقار؟
بیچاره نیستم، به تهی‌دستیم مبین،
طبعم خزینه‌ایست پر از در شاهوار.
رو مینهم به درگه یار، اینم آبرو،
تن میزنم زمنت غیر، اینم افتخار.
هر گز نیازمند نگردد بهیچ کس
آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار.

اسلامبول ژوئن ۱۹۲۰

گل ار که نیست چه غم بستری ز خار که دارم،
چو لاله یك دل پرخون داغدار که دارم.
نباشد ار بکنارم نگارمن، زفراقش
کنار و دامنی از خون دل نگار که دارم.
مرا زدامن او مرگ هم جدا ننماید،
گرفتم آنکه شوم خاك ره، غبار که دارم.
هزار شیشهٔ می وامدار میکده هستم،
چه غم که سیم و زرم نیست، اعتبار که دارم.
برزم مفتخوران همردیف رنجبرانم،
دگرچه واهمه ز اغیار هست؟ یارکه دارم.
بیاری دگرانم در این زمانه چه حاجت؟
دو دست کارو دو بازوی نامدارکه دارم.
چه باك اگر نبود درّ شاهوار بدستم،
گرانبهاتر از آن: شعر آبدار که دارم.
برای درد سر، ای شیخ، اگر که وعظ نمائی،
بس است، بیهده دیگر مگو، خمار که دارم.
بمسجد ار که چو لاهوتیم کنند حقارت،
روم بمیکده زآنجا، ره فرار که دارم.

اسلامبول ژویه ۱۹۲۰

عاشقم، عاشق برویت ، گر نمیدانی، بدان.
سوختم در آرزویت ، گرنمیدانی، بدان .
با همه زنجیر و بند و حیله و مکر رقیب
خواهم آمد من بکویت ، گر نمیدانی بدان.
مشنو از بدگو سخن، من سست پیمان نیستم،
هستم اندر جستجویت ، گرنمیدانی ، بدان.
اینکه دل جای دگر غیر از سرکویت نرفت ،
بسته آنرا تار مویت ، گر نمیدانی، بدان.
گر رقیب از غم بمیرد ، یا حسد کورش کند ،
بوسه خواهم زد برویت ، گر نمیدانی بدان .
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟
بندهٔ روی نکویت ، گر نمیدانی ، بدان.

اسلامبول اوت ۱۹۲۰

خبرداری که از غم آتشی افروختم بی تو،
در آن آتش سر اندر پای خودرا سوختم بی تو؟
به‌هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی زآنها،
به آن چشمت قسم، چشمان خود را دوختم بی تو.
بتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من،
ولی من، گپ میان‌ما بماند، سوختم بی تو.
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم،
چقدر، ایمه ببین، لعل و گهر اندوختم بی تو.
خریداران فراوانند و پرسرمایه، اما من
بچیزی جز خیالت خویشرا نفروختم بی تو.
مرا کشتند و ازمهر تو روگردان نگردیدم،
عزیزم، بین چسان درس وفا آموختم بی تو.
به لاهوتی سخن از مهربانیهای تو گفتم،
بدینسان پاره‌گیهای دلشرا دوختم بی تو.

اسلامبول اوت ۱۹۲۹

گفتگو از آشیان صیاد پیشم میکند.
هم اسیرم کرده هم ممنون زخویشم میکند.
تسلیتهای رقیب من نه ازدلسوزی است،
او نمک‌پاشی بقلب ریش ریشم میکند.
فعله میمیرد زجوع و شیخ و مرشد میهمان
این به آب کوثر و آن با حشیشم میکند.
صورت سرخ امیر و پینهٔ دست فقیر
راستی بیزار از آئین و کیشم میکند.
جمع چون بینم بساط عیش صنف مفتخور،
فکر حال رنجبر خاطر پریشم میکند.
اشك چشمان یتیم کارگر، لاهوتیا،
دعوت از بهر نجات صنف خویشم میکند.

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

بعد یك عمر دراین خانه کسی پیداشد.
بهر تنهائیِ من همنفسی پیداشد.
سالها بودکه دزدیده فغان میکردم،
باز از بهر هیاهو هوسی پیداشد.
سینه‌ام تنگ بد آفسان که رهِ آه نداشت،
همدمی آمد و در من نفسی پیداشد.
تاکه از لانه پریدم بگلستان جهان،
هر قدم در رهِ من خاروخسی پیداشد.
روشنی هیچ ندیدم مگر آندم که دلم
آنقدر سوخت که در آن قبسی پیداشد.
بیش از این ناله و فریاد مکن، لاهوتی،
که بفریاد تو فریادرسی پیداشد.

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

دلم بسیار میخواهد ببینم دلبر خود را،
ببینم دلبرخودرا به او بخشم سر خود را.
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب
بیادش تا سحر خشبو نمایم بستر خود را.
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود
دهم آخر بباد نیستی خاکستر خود را.
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من،
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را.
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی
ز هر علمی و هر بحثی بشستم دفتر خود را.
مترس از جان. اگر اینرا پسندد یار، لاهوتی،
بکش بر سر، و گر زهر است، تا ته ساغر خود را.

استامبول آوریل ۱۹۲۱

نیاز کس نپذیرد همیشه ناز کنی،
جدا ز دامن او دست هر نیاز کنی.
پی اسارت دل بندوبستکن با غیر،
برای غارت جان مکروحیله ساز کنی.
بدستیاری بیگانه آشناسوزی،
سخن ز مانشنو، با رقیب راز کنی.
بقتل و غارت دلهای ما برای رقیب
بدون درد سر امضای هر جواز کنی.
به هیچ رام نشو، از همه گریزانی،
رفیق دشمن و از دوست احتراز کنی.
بروی اهل وفا در ببند و دل بشکن،
بخون عاشق خود دست غیر باز کنی.
ندیده‌اید بتم‌را چه خاطر آزاریست،
چه آشنا کش و بیگانه سرفراز کنی.
ندیده چشم فلک چون رقیب شعبده‌باز
زفتنه دست بخون جهان دراز کنی.
بکائنات تمسخر کند چو لاهوتی
بفقر ساخته‌ای، ترک حرص و آز کنی.

اسلامبول مه ۱۹۲۱

با این همه بیمهری جانان چه توانکرد،
جانست و مکدر شده، باجان چه توانکرد.
آنجا که بود صحن چمن خانهٔ صیاد
جز گریه به مرغان گلستان، چه توانکرد.
از گندم خالش بجز از فتنه ندیدیم،
شیطان جنانست، بشیطان چه توانکرد.
چشمش که بود دزد دل و رهزن ایمان،
با دزد دل و رهزن ایمان چه توانکرد.
با هجر و تهیدستی و بیماری و غربت،
جز ریختن اشك بدامان چه توانکرد.
گیرم که اجل رحم به رنجوری من کرد،
با سختی آن ناوك مژگان چه توانکرد.
زود است که بنیاد مرا بر کند از بیخ،
با جوشش این دیدهٔ گریان چه توان کرد.
ویران تر از ایران بود امروز دل من،
ای وای، به این خانهٔ ویران چه توانکرد.
دانم که خیانت به وطن راه ترقیست،
اما به جلوگیری وجدان چه توانکرد.
بر کشور دل غمزه اش امروز امیر است،
دزد است در این خانه نگهبان، چه توانکرد.

گفتی: به چه رو شیخ دغل منکر عشق است؟
- قربان تو، با آدم نادان چه توانکرد.
ناموس زلیخای وطن هر که نگهداشت،
یوسف‌صفت افتاد بزندان، چه توانکرد.
لاهوتی ما ره بدر یار ندارد
چون نیست هوادار رقیبان، چه توانکرد.
چون ریختن اشك بدامان ندهد سود،
جز آختن تیغ بمیدان چه توانکرد؟

اسلامبول ژوئن ۱۹۲۱

اگرچه روزگار من سیاه است،
نه میگریم نه شیون میکنم من.
سحرها خاك صحرای عرب را
بناخن کنده مأمن میکنم من.
چو شب درچاه مغرب میرود خور،
برون سررا ز مدفن میکنم من.
به پیش خود چو بینم کهکشانرا،
خیال از راه آهن میکنم من.
بخار ازدم، موتور از سینه سازم،
چو ماشین رو برفتن میکنم من.
زگرما چون تنم بیتاب گردد،
زبوران باد بیزن میکنم من.
وگر خواهم به بینم روی صحرا،
چراغ از برق روشن میکنم من.
سحرچون خور زمشرق حمله آرد،
دو باره فکر مردن میکنم من،
دو باره ناخنان چون تیشه حاضر
برای گور کندن میکنم من...
خلاصه، آنچه را در عشق شیرین
نکرده کوهکن، من میکنم، من.

صحرای عربستان اوت ۱۹۲۱

گر نیست دو دست نامور ما را
کس می نرهاند از خطر ما را.
تا چند برای نفع خود اشراف
آواره کنند و در بدر ما را؟
تا کی چو کلاه و کفش بفروشند
این بی‌شرفان به سیم و زر ما را؟
نه نور بدیده مانده از زحمت
نه زور به زانو و کمر ما را.
بایست مطیع شد به تشکیلات،
تا وصل کند به یکدگر ما را.
چون جمع شویم هیچ بازوئی
از هم نکند جدا دگر ما را.
پاداری و اتحاد بنشاند
بر دامن شاهد ظفر ما را.
از مقصد خویش بر نمیگردیم
از تن ببرند اگرچه سر ما را.
وز هیچ کسی کمك نمیخواهیم،
کافیست دو دست کارگر ما را.

تبریز نوامبر ۱۹۲۱

به شمس کسمائی

در فراق گل خود، ای بلبل،
نه فغان برکش و نه زاری کن.
صبر بنما و بردباری کن،
مکن آشفته موی چون سنبل.

تو که شمس سمای عرفانی،
برترین جنس نوع انسانی،
باعث افتخار ایرانی،
بهتر از هر کسی تو میدانی
که دو روز است عمر دورهٔ گل.

تبریز نوامبر ۱۹۲۱

چه خوش آنکه بیرق خون بپا پی قطع ریشهٔ اغنیا
شود و زند بجهان ندا که: گروه کارگر، الصلا !
همه شهر غرقهٔ خون شود، همه کاخ ظلم نگون شود،
همه مفتخواره زبون شود، همه کارگر رهد از بلا.
نبد ارکه بازوی کارگر، نبد ارکه زحمت رنجبر،
نبد این جهان، نبد این بشر، نبد این تمول اغنیا.
تو بناکنندهٔ عالمی، تو تمام معنی آدمی.
تو معززی، تو مکرمی، همه چیز بی تو بود فنا.
هله خیز و ساز نبردکن، تو هرآنچه خدای نکرد کن:
بکش و زجامعه طردکن همه مفتخوار درنده را.
بدو دست آبله‌دار تو که بجز دو بازوی کار تو
نبود معاون و یار تو نه خدا نه شیخ و نه پادشا.
چه کنی درنگ، شتاب کن، بنجات خود انقلاب کن،
تو اساس ظلم خراب کن، تو بساط عدل بپا نما.
من و آن زمان که کشان ـ کشان بیتیم‌های ستمکشان
شه و شیخ را بدهم نشان، که مقصرین شما، هلا !

تبریز ژانویه ۱۹۲۲

سینهٔ دهقان ز غصه آه ندارد،
کیسهٔ دارا زلیره راه ندارد.
نعمت اشراف در حساب نیاید،
زحمت مزدور سال و ماه ندارد.
فعله که داده است تخت و تاج بشاهان،
کفش بپا و بسر کلاه ندارد.
بیشرفی بین که سیر نان دهاتیست
خواجه و، حق نمك نگاه ندارد.
باغ جهان بی وجود فعله و دهقان،
میوه که سهلست، يك گیاه ندارد.
غیر دو دست و دو بازوان توانا
هیچ کجا فعله دادخواه ندارد.
باده بنوش ای مقیم کشور شورا،
شادی ملکی که شیخ و شاه ندارد.
شعر تو، لاهوتیا، کشندهٔ ظلمست،
این اثر البته يك سپاه ندارد.

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

18—232

غیر با من دشمن است و یار هم با من بداست،
وای بر حال دلم، دلدار هم با من بداست.
خون شد و دامان آن خونخوار را از کف نداد،
دوستی بین، این دل بیعارهم با من بداست.
سوخت بایك شعله هر جا آشیانی ساختم،
راستی این طبع آتشبارهم با من بداست.
خود بپیش‌من، نگاهش هست در جای دگر،
ای عجب، آن نرگس بیمارهم با من بداست.
پیر و شیخ و پاپ - گفتم - خادم سرمایه‌اند،
خرقه بد، تسبیح بد، زنارهم با من بداست.
تازه بر کفرم امام شهر فتوی داده‌است،
بخت بد بنگر که این مردار هم با من بداست.
گفته‌ام - از رنج مردم رزق خوردن دزدی‌است،
تاجرو ملاك و مخزندار هم با من بداست.
گفتم - ای نادان بساز این (مدرس) ها نرقص،
کاسب دلسادهٔ بازار هم با من بداست.
کارگر خوب است چون با من، دگر لاهوتیا،
نیست غم گر گنبد دوارهم بامن بداست.

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

مردم اندر راه عشقش، یار میداند مگر؟
غرقه در خون‌گشت دل، دلدار میداند مگر؟
مینماید رنگ سنبل، میکند کار کمند،
حیله های زلف اورا مار میداند مگر؟
صد هزاران بار گفتم: «کار دیگر پیش گیر!»
دل بغیر از عشق، دیگر کار میداند مگر؟
تا سحر در بستر نازاست یارم گرم خواب،
خون چکد زاین دیدهٔ بیدار، میداند مگر؟
ای عجب، زلف کجش بر هیچ دل رحمی نکرد،
مرحمت را کژدم جرار میداند مگر؟
دفتر لاهوتی از هر شرح و بسطی خالی است،
غیر یارو عشق و عشق و یار میداند مگر؟

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

اینقدر ضعیفم که گر آهی بدمیدم،
بینید زجا چون پر کاهی بپریدم.
جان پیشکشش کردم و گفت این زتو نبود،
کاول قدم آنرا بنگاهی بخریدم.
در مزرعهٔ عمر خود از کشتهٔ امید
کی شد که بجز خار گیاهی درویدم؟
قانع ز دهان تو بحرفی شدم، آنهم
گاهی بشنیدم زتو، گاهی نشنیدم.
بسیار زبیداد تو عاجز شدم، امّا
جز سوی تو دیگر بپناهی ندویدم.
کی شد که زفرماندهی چشم سیاهت
امر آمد و من راه سپاهی نبریدم؟
تصدیق وفاداریم این بس که ز دستت
صد گونه جفا دیدم و آهی نکشیدم.

باکو آوریل ۱۹۲۲

نوشم بشادمانی آندم شراب سرخ
کز شرق انقلاب دمد آفتاب سرخ.
قربان آندمی که زخون توانگران
دریای انقلاب شود پر حباب سرخ.
نازم به آن زمان که بنیروی پتك و داس
ملت نهد بگردن ظالم طناب سرخ.
ای خواجه، خون رنجبر امروز کم بریز،
فردا حساب از تو کشد انقلاب سرخ.
ملت فروش ازآتیهٔ خود سئوال داد،
تیغی به‌او نمودم کاینك جواب سرخ!
خانرا شراب سرخ بجام و، زفرط جوع،
ریزد ز دیده دختر دهقانی آب سرخ.
در خون خائنان وطن واجبست غسل
در شرع انقلاب بنص کتاب سرخ.

باکو آوریل ۱۹۲۲

با همه دل‌مردگی، گر یار- یارما بود،
بهترین روزگاران روزگار ما بود.
ما بضد صنف استثمارکن داریم جنگ،
فعله‌ایم، آزادی زحمت شعارما بود.
منتظر از هیچکس بهر رهائی نیستیم،
ناجی‌ما بازوان بردبارما بود.
در و گوهر زینت زنهای استمارچی است،
گرد زحمت غازهٔ روی نگارما بود.
ما نه روحانی‌پرستیم و نه اهل‌جذبه‌ایم،
دستگیرما دل امیدوارما بود.
ما سند داریم کاین دنیا سراسر ملك ماست،
این سند دایم بدست پینه‌دار ما بود.
تودهٔ رنجیم، لاهوتی، بدفتر قیدکن،
نعمت روی زمین محصول کارما بود.

باکو مه ۱۹۲۲

سالها در جستجوی حق به هر در سرزدم،
کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم.
در همه دنیا نه نام از راستی بُد نی نشان،
هی شدم نومید از این در، هی در دیگر زدم.
دشمنی بد هرکسی را من گرفتم جای دوست،
رهزنی بد، دست بر دامان هر رهبر زدم.
هرکه‌را دیدم برای نفع شخصی میدوید،
پشت‌پا جز فعله و دهقان بخشك وتر زدم.
بر دل صنف توانگر زخمهای پی به پی،
گه بنوك خامه گاهی با دم خنجر زدم.
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان،
زود بر جستم بمیدان آستین را بر زدم.
جستم از هر بندو کردم پاره هر زنجیر را،
بیرق آزادی مطلق به بحرو بر زدم.

باکو ژوئن ۱۹۲۲

گر چرخ بکام ما نگردد،
کاری بکنیم تا نگردد.
گوئیم به او: مطیع ما گرد!
یا میگردد و یا نگردد.
گرگشت، خوشست، ورنه ما دست
از او نکشیم تا نگردد.
هرگز قد مردمان آزاد
با هیچ فشار تا نگردد.
در پنجهٔ اقتدار مردان
نبود گرهی که وا نگردد.
گر مرد فنا شود بگیتی،
هرگز اثرش فنا نگردد.
پروردهٔ ناز و نعمت آگاه
ازحال دل گدا نگردد.
لاهوتی اگر بمیرد از رنج،
تسلیم به اغنیا نگردد.

باکو سپتامبر ۱۹۲۲

طبیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت،
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت.
شنید دختر ایران خبر ز آزادی،
عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت.
به پیر میکده رمزی ز رادیو گفتم،
درون خرقه بحیرت خزید و هیچ نگفت.
بناله مرد فقیری میان کوچه زجوع،
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت.
زخوابگاه غنی دید عکسی آهنگر،
بفکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت.
زمن مبارزهٔ صنف کارگر چو شنید،
سیاه شد، لب خودرا گزید و هیچ نگفت.
زرنج کارگران خواجه را خبر کردم،
پیالهٔ می خود سر کشید و هیچ نگفت.
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی،
برهنه‌پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت.

مسکو سپتامبر ۱۹۲۳

تو کاندر بزم وصلی درد هجرانرا چه میدانی،
تو کاندر پیش جانانی غم جان را چه میدانی.
تمام عمر خود ای خواجه جز راحت ندیدستی،
تو قدر زحمت مزدور و دهقان را چه میدانی.
فقط وجدان تو پولست و آنرا داری، ای دارا،
تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی.
همه محصول دهقانی به انبار تو میریزد،
تو دیگر، ای توانگر، قیمت نان را چه میدانی.
تو کاندر خانه هم سنجاب و خز، هم پوستین داری،
تن عریان و سرمای زمستان را چه میدانی.
تورا روحیست پاك، ای رنجبر، در جامهٔ تقوی
فساد زاهد آلوده‌دامان‌را چه میدانی.
تورا بانام دین خوابانده در گهوارهٔ غفلت،
تقلبهای این شیخ مسلمان‌را چه میدانی.
بجلد سگ هزاران گرگ دارد شاه در گله،
خیانت کردن اینگونه چوپان‌را چه میدانی.
تو، ای زحمتکش اقلیم شورا، در امان هستی،
فشار مالك و بیداد اعیان‌را چه میدانی.
تورا، ای مدعی، چون نیست احساسات لاهوتی،
غم زحمتکشان خاك ایران‌را چه میدانی.

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

شیخ گوید عدل باید باشد و بیداد هم،
در جهان انصاف هم فرضست و استبداد هم.
مطلقا بایست باشد هم گدا هم مالدار،
واجب است از حکمت حق صیدهم صیادهم.
صنف ظالم هست لازم تا بسوزاند جهان،
صنف فعله تاکه دنیا را کند آبادهم.
لیك من گویم: بدون فعله ویران میشود
لندن و پاریس و برلن، بصره و بغدادهم.
از وجود فعله و دهقان چو این دنیا بپاست،
نیست لازم صنف دارایان بدبنیادهم.
پیش ما چیزی مقدس‌تر ز زحمت نیست، لیك
باید از روی خرد تشخیص زحمت دادهم.
زحمت آن باشد که جنس نافعی حاصل کند،
ورنه در کشتار زحمت میکشد جلاد هم.
مرده باد این عالم ظلم و خیانت کاندراوست
بینواهم، اغنیاهم، بنده‌هم، آزادهم.
زنده بادا پتك و داس تودهٔ زحمت که آن
سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضدادهم.
عاشق زحمت توئی، لاهوتی، اینسان عشق را
کس ندید از وامق و مجنون و از فرهادهم.

مسکو فوریه ۱۹۲٤

در پیش یار خویش زبیگانه کمترم،
از خاك نیز در ره جانانه کمترم.
یك ذره در حساب نیایم بپیش یار؛
ای خاك بر سرم که زبیگانه کمترم.
شرمنده‌ام مکن، ده بگیر و مرا بسوز!
یعنی چه؟ من مگر که ز پروانه کمترم؟
اذنم بده که زلف ترا آورم بچنگ،
ای بیوفا، مگر که من از شانه کمترم؟
یا میرسم بوصل تو، یا غرق خون شوم،
آخر نه من از این دل دیوانه کمترم.
از هر گروه در سر کوی تو مجمعی است،
انصاف ده، من از که دراین خانه کمترم؟

مسکو سپتامبر ۱۹۲٤

بر خیز زخواب ای صنم شرق،
بر خیز و بپاکن علم شرق.
بی شخص تو، در راه ترقی
هرگز نرود یك قدم شرق.
منهای تو، در جملهٔ عالم
صفریست بجای رقم شرق.
بی فاق تو در صفحهٔ آفاق
البته نگردد قلم شرق.
بی تست تهی خانهٔ دنیا
از عائلهٔ محترم شرق.
خواهد که وجودت شود آزاد
هر کس که نخواهد عدم شرق.
جز عائلهٔ فعله و دهقان،
نبود کس دیگر بغم شرق.
ای دختر زحمتکش ایران،
برخیز و بپاکن علم شرق!

مسکو نوامبر ۱۹۲٤

مبارزه شرف و کار افتخار من است،
نجات فعله و محو ستم شعار من است.
دمی شدم ز اسارت رها که دانستم،
رها کنندهٔ من دست نامدار من است.
بضد حزب توانگر مبین مرا تنها،
دراین مبارزه چون صنف فعله یار من است.
چو نیست تیغ بدستم کنون، بدفع ستم
قلم بکار برم، شاعری نه کار من است.
زبعد مردن من دیدی ار زمینی را
که شعله خیزد از آنجا، بدان، مزار من است.
اگر زمن همه میخانه‌ها طلبکارند،
همین نمونهٔ خوبی ز اعتبار من است.
روم بکارگه اکنون، بس است شعر امروز،
نه است ساعت و زحمت در انتظار من است.
نه بیم دارم و نی احتیاج، لاهوتی،
چراکه تکیهٔ من در جهان به کار من است.

مسکو نوامبر ۱۹۲۴

بیرون بیا زپرده بدر این حجاب حسن،
بگذار تاکه جلوه کند آفتاب حسن.
زنجیر و بند مسلك جمهور عشق نیست،
کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حسن.
گیسوی تابداده چه حاجت، که روی تو
دل‌را بسوی خویش کشد بی طناب حسن.
در هیچ کشوری بدبستان عشق نیست
بی نام تو صحیفه‌ای اندر کتاب حسن.
بردار پرده، باز کن آن‌روی ساده را،
تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حسن.
درکنفرانس دلشده‌گان صدر نامهاست
نام بزرگوار تو، در انتخاب حسن.
از انقلاب پست شود هر توانگری
الا مقام عشق و بغیر از جناب حسن.
منطق هزار مسئله حل می کند ولی
کو آنچنان دهان که بگوید جواب حسن؟
جمهور حسن عالمی آباد کرد و ماند
لاهوتی فلك‌زده تنها خراب حسن.

مسکو مارس ۱۹۲۵

بت نازنیم، مه مهربانم،
چرا قهری از من، بلایت بجانم ؟
عزیزم چه کردم که رنجیدی از من،
بگو تا گناه خودم را بدانم.
زمن عمر خواهی، بگو تا ببخشم،
بمن زهر بخشی بده تا ستانم.
فلك مات بود از توانائی من
که اکنون چنین پیش تو ناتوانم.
زدرس محبت، بجز نام جانان،
بچیزی نگردد زبان در دهانم.
من آخر از این شهر باید گریزم،
که مردم بتنگ آمدند از فغانم.
چه دستان کنم تا روم جای دیگر،
که این مملکت پرشد از داستانم.

مسکو آوریل ۱۹۲۵

سرای تمدن

دیوار رخنه‌داری و طاقی شکافته،
پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت
هر گونه مورو مار در آن راه یافته،
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت.

برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند،
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته،
هر گوشه قطعه-قطعه ستونهای ارجمند
از جای خود برآمده، بر خاك ریخته.

در سرستون و سردر و ایوان و سقف آن
با خط زر نوشته هزاران کتیبه‌ها،
اما سیاه گشته و یکسر شده نهان
در زیر دود آن همه آثار پربها.

ها، یك کتاب پاره!
بخوانیم، از این کتاب

19--232

شاید شود پدید که این خانه ملک کیست..
پوسیده...
آه،
بلکه بود چشم من بخواب...
این خط.. بدون شبهه، بلی، خط فارسیست...

آه،
این بنا تمدن تاجیک بوده است،
آن خانه‌ای که نور فشاندی بکائنات.
از بهر این سرای فلک‌سای پر شکست
نبود بغیر راه لنینی ره نجات.

شهر دوشنبه ژوئن ۱۹۲۵

آخر ای مه هلاك شد دل‌من،
در غمت چاك ـ چاك شد دل‌من.
بی تو ای نو شکفته غنچهٔ گل،
خسته و دردناك شد دل‌من.

گر بحالم نظر کنی، چه شود،
بر سرم یك گذر کنی، چه شود؟
رحمی، ای نونهال گلشن جان،
گر به این چشم تر کنی، چه شود؟

بمن خسته یك نظاره بکن،
دردم از یك نظاره چاره بکن.
تو زمن جان بخواه تا بدهم،
ور نگوئی سخن، اشاره بکن.

شعله بر خانمان من زده‌ئی،
دشنه بر استخوان من زده‌ئی.
ازچه منعم کنی زسوز و گداز؟
تو خود آتش بجان من زده‌ئی.

اینکه زلفت کمند راه منست،
شرحی از طالع سیاه منست.
چه گنه کرده ام که میکشییم،
مگر عاشق شدن گناه منست؟

آه از آن چشم مست پرفن تو
و آن نهفته نگاه کردن تو!
دست من گر بدامنت نرسد،
ای صنم، خون من بگردن تو!

دوشنبه ژویه ۱۹۲۵

شیخ پیمان خود اندر سر پیمانه فروخت،
او که هشیار بد. این را زچه مستانه فروخت؟
دانش و دین مرا در سر بازار وفا،
تا خبردار شدم، این دل دیوانه فروخت.
در سر حرف رقیب از بر من دوری کرد،
آشنا بین که مرا مفت به بیگانه فروخت!
نبرید از بر من پای، مرا تا نخرید،
نکشید از سر من دست، مرا تا نفروخت.
دل آدم برد ار گندم خالش، نه عجب،
جدّ ما دین خود اندر سر این دانه فروخت.
آخرین قطرهٔ خونی که در آن باقی بود،
دل به آن دلبر تاجیکی فرغانه فروخت.
جان دریغ از ره ایران نکند لاهوتی،
او از اول سر خود در سر اینخانه فروخت.

دوشنبه اوت ۱۹۲۵

من کارگرو تو دهقان، داد از تو و آه از من،
تاچند برند اشراف کفش از تو، کلاه از من.
ما را و تورا دارا یکنوع کند یغما،
خون میخورد این زالو، خواه از تو و خواه از من.
بر گردن ما بسته است تا رشتهٔ موهومات،
کی دست کشد هیهات شیخ از تو و شاه از من.
ما طعمهٔ درباریم، مرغان گرفتاریم،
سیرند ستمکاران گاه از تو و گاه از من.
یکدل نشویم ارما، دوری نکند اصلا
این بخت زبون از تو، این روز سیاه از من.
ما تاکه زهم دوریم، درمانده و مهجوریم،
این غفلت و نادانی است عیب از تو، گناه از من.
بی چون و چرا از ماست هر چیز که در دنیاست،
این نعمت و نان از تو، این دولت و جاه از من.
با زور همان نفعی کز زحمت ما بردند،
کردند بزرگان سلب عیش از تو رفاه از من.
من پینهٔ کف دارم، تو ناطقه، لاهوتی،
در محکمهٔ زحمت عرض از تو گواه از من!

دوشنبه اوت ۱۹۲۵

تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب،
عالمی روشن شود چون مه بر آید از سحاب.
آفرین بر قوه‌ای کز پرده آزادت نمود،
حیف بود این حسن عالمگیر ماند در حجاب.
از برای مست کردن یك نگاهت بس بود،
عاشق روی تو را حاجت نباشد با شراب.
روی نیکوی تورا کوتاهی مو عیب نیست،
حسن تو دل را بسوی خود کشاند بی طناب.
قدرت سرپنجهٔ اکتبر را بنگر که چون
چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب.
بندهٔ دیروزه اکنون حکمرانی میکند،
هیچ را هرچیز کردی، زنده باش ای انقلاب!

دوشنبه دسامبر ۱۹۲۵

این آسمان نورد بسوی تومیپرد،
مارا دراین هوا بهوای تو میبرد.
در مرتع کبود فلك این هوا نورد
مانند آهوئی است که آزاده میچرد.
ابر سطبر را متلاشی کند چنان
گرگی که از میانهٔ یك گله بگذرد.
در هم درد ز گردش پروانه‌اش هوا
آنسانکه دل ز گردش چشم تو میدرد.
جز یاد دوست در سر ما اندراین فضا
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد.
خودرا به این پرنده سپردم کز این دیار
بیرون برد مرا، بدیار تو بسپرد.
یاد دهان تنگ تو در این دل هوا
ز این بیشتر بگو دل مارا نیفشرد.
مهر بتی بجان بخریدی که هیچ وقت،
لاهوتیا، ترا به پشیزی نمی‌خرد،

از دوشنبه به کاگان، در هواپیما

دسامبر ۱۹۲۶

خونابهٔ این سینه‌ام، ای یار خجندی،
دل بوده، تو آنرا بچنین روز فکندی.
خوبی تو، ولی حیف که عشاق فروشی،
جانانه‌ای، افسوس که بیگانه پسندی.
مهر از تو اگر میطلبم، منکر مهری،
پندت به وفا گر بدهم، دشمن پندی.
هر ره که از آن سوی تو آیم، تو بگیری،
هر در که از آن روی تو بینم، تو ببندی.
گویم زچه مارا بفروشی، تو برنجی،
گریم که چرا رحم نداری، تو بخندی.
هر تخم وفا کاشتم از مهر تو در دل،
آنرا بجفا عاقبت از ریشه بکندی.
القصه، میان همه خوبان زمانه
بی مهرتری از همه، ای یار خجندی!

تاشکند مارس ۱۹۲۶

نشستم دوش من با بلبل و پروانه دریکجا،
سخن گفتیم از بی‌مهری جانانه دریکجا.
من اندر گریه، بلبل در فغان، پروانه در سوزش،
تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه در یکجا.
بصدق و سوزش و شوریده‌گی در عشق یار خود،
من و پروانه و بلبل شدیم افسانه در یکجا.
دلم خودرای و یك پهلو بود، بیخود مرنجانش،
نمیگیرد بجز یاد تو باکس لانه در یکجا.
ز بیم غیر پی گم می کنم، از من مشو بددل،
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه دریکجا.
برای آنکه گویم هر چه در دل دارم از عشقت،
چه میشد میشدم گر با تو آزادانه دریکجا.
بهاراست، آرزو دارم که در طرف گلستانها
من و جانانه باشیم و می و پیمانه دریکجا.
بعشقت صادقم، باور نداری، امتحانم کن،
ببین بخشم براهت جان و سر را یانه دریکجا.
همه اسرار من را پیش جانان برد، لاهوتی،
نمی مانم دگر با این دل دیوانه دریکجا.

مسکو آوریل ۱۹۲۸

چه ننگ و عار کسی را ز بند و زنجیر است
که در مبارزهٔ صنف فعله چون شیراست.
از آن زمان که شنیدم بجرم رنجبری
بکنج محبس شه دوستم زمینگیر است،
«به‌شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است».
بگو به تودهٔ ایران که ترک شکوه کند،
جواب ظلم فقط آبداده شمشیر است.
بضد جوروستم ـ اتحاد و تشکیلات
برای صنف ستمکش یگانه تدبیر است.
ببین چسان شکم خواجه سیر از آن نانیست
که رنجبر پی تحصیل آن ز جان سیر است!
ستم نگر که ز محصول خویش نان خوردن
برای فعلهٔ ایران بزرگ تقصیر است.
اسارت زن و بیداد شاه و غفلت خلق
حکایتیست که بیرون زحد تحریر است.
بجنگ ظلم جوانست روح لاهوتی،
سفیدمو شده اما گمان مبر پیر است.

تاشکند اکتبر ۱۹۲۹

ما فقیران که چنین عالم ودانا شده ایم
هم توانا شده‌ایم،
همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم،
همه دانا شده ایم.
ما همان کمبغلانیم که در دور امیر
بنده بودیم و اسیر،
بین چه آزاد وخوش از دولت شورا شده ایم،
همه دانا شده ایم.
بسکه در بند بماندیم و به زنجیر شدیم
خسته و پیر شدیم،
فتح اکتبر به پیش آمد و برنا شده ایم،
همه دانا شده ایم.
سالها بودکه بودیم چوگنگ و کروکور
بنده و بردهٔ زور،
ماکه اکنون همه دانشور وگویا شده‌ایم،
همه دانا شده ایم.
در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم،
زار و نالان بودیم.
داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم،
همه دانا شده ایم.

ماکه بودیم غلامان و مریدان زاین پیش
پیش‌خان و درویش،
صاحب مملکت و حاکم شورا شده‌ایم.
همه دانا شده‌ایم.
ماکه بودیم در آن دوره به نزد همه کس
کمتر از مورومگس،
بلشویسم آمد و اینگونه توانا شده‌ایم،
همه دانا شده ایم.
تودهٔ رنجبرانیم که باراه لنین
در همه روی زمین
متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم،
همه دانا شده ایم.

ستالین‌آباد دسامبر ۱۹۲۹

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان،
سوزد و خوش بود، الحق که چه مردانه دهد جان.
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان.
درگه دوست بود خانهٔ آزادی و امید،
زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان.
گر خزان حمله کند، بندهٔ آن بلبل مستم
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان.

مسکو فوریه ۱۹۳۰

لوح مزارم

آتش اگرچه سوخت تن ناتوان من،
گل کرد عشق و ماند بعالم نشان من.
گردد کهن زمانه و خامش نمیشود
آن شعله‌ها که جسته برون از دهان من.
تاریخ جنگ رنجبرانرا برو بخوان،
خواهی اگر خبر شوی از داستان من.
بسته‌است تا دهان مرا مادرم ز شیر
پیوسته دست رنجبری داده نان من.
در جبههٔ مبارزه عمرم تمام شد،
دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من.
سر داده‌ام بتودهٔ زحمت، از آن سبب
سوگند میخورند رفیقان بجان من.
قبر از برای من‌چه ضرور است چون بود
دلهای پاك فعله و دهقان مکان من.
خود اینکه سوختم ننمودم شکایتی،
کافی بود براه وفا امتحان من.
انصاف نیست، مرده مخوانم، که زنده است
پیغام من به‌ملت شیرین زبان من.

مسکو فوریه ۱۹۳۰

بنده‌گی درکار نیست!

زندگی آخر سرآید، بنده‌گی درکار نیست،
بنده‌گی گر شرط باشد، زنده‌گی درکار نیست.
گرفشار دشمنان آبت کند، مسکین مشو،
مرد باش، ای خسته دل، شرمنده‌گی درکار نیست.
با حقارت گر ببارد بر سرت باران در،
آسمانرا گو: برو، بارنده‌گی درکار نیست!
گرکه با وابستگی دارای این دنیا شوی،
دورش افکن! اینچنین دارنده‌گی درکار نیست.
گر به شرط پای‌بوسی سر بماند در تنت،
جان ده و ردکن، که سرافکنده‌گی درکار نیست.
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست،
بهر آزادی جدل کن! بنده‌گی درکار نیست.

مسکو فوریه ۱۹۳۰

عیسائی ولد مهراب

(از دهکدهٔ چناقچی علیا محال قره‌قان)

بجمعی گفت دهقانی ستمکش
که بدبخت و پریشان روزگارم.
تمام عمر خود زحمت کشیدم
ولیکن حاصلی جز غم ندارم.
نه گاوی تا از او شیری بدوشم،
نه مرزی تا در آن تخمی بکارم.
کشم من رنج و مالك میبرد سود،
پی نان روز و شب اینست کارم.
جهان بردوش من، القصه، باریست،
من اندر زیر آن زار و نزارم.
شنید این قصه را عیسائی و گفت:
سزد از دیده گرمن خون ببارم.
زبی‌گاوی کند او شکوه و من
نباشد جامه در تن جز ازارم.
اگرچه او کند خدمت بمالك،
ولی من پیش او خدمتگذارم.

برای مطبخش من میکشم خار،
بنفع او خلد بر پای خارم.
خود او بر دوش من بار است و دنیا
که بر دوشش بود، ـ سر بار بارم.
غم من را تماشاکن که دایم
جهان بردوش را بر دوش دارم.

شافرانوا مه ۱۹۳۰

در دلم غم نیست تا جادوی من
چون جگر بنشسته در پهلوی من.
بین چه بازی میکند با موی او،
آفرین بر قدرت بازوی من!
گر روم در باغ از پهلوی او،
گل معطر میشود از بوی من.
زآنسبب امشب به او دشمن شدم
که برنگ صبح باشد موی‌من.
بی وی ار بینم بروی دیگران،
روی شادیرا نبیند روی من!

مسکو فوریه ۱۹۳۱

مرا یاریست بیرحم و ستمگر،
نگاهش آهو و چشمش غضنفر.
اگر این کارجادوگر نباشد،
چسان میزاید آهو ضیغم نر؟
لب او میمکد خون دلمرا
به آن گرمی که کودك شیر مادر.
مرا عشقش در آتش برده و من
خوشم در آتش او چون سمندر.
خود او چون آذراست و این عجبتر
که میسوزم چو دورم من از آذر.
دلم در دست او آنسان ذلیل است
که در سرپنجهٔ شاهین کبوتر.
ولی من شکوه ننمایم ز دستش،
که شیرین است جور اوچو شکر.
چنانش دوست میدارم که روزی
گر آید تا سر از تن گیردم بر،
به پیشش میدوم با سر، نه باپا،
همان ساعت که کوبد حلقه بردر.
بگویم خون من بادا حلالت
بدانسان که بکودك شیر مادر.

بیا بستانش از جسم،
این تو، این جان!
بیا بر گیرش از تن،
این تو، این سر!

ستالین‌آباد فوریه ۱۹۳۳

ای برده دل و ربوده هوشم،
ای غارت صبرو تاب و توشم،
ای باعث آه وشور و جوشم،
ای علت ناله و خروشم!

غمخوار و کسم تو هستی و بس،
فریادرسم تو هستی و بس،
روح و نفسم تو هستی و بس،
عشق و هوسم تو هستی وبس.

خواهم که به وقت جان سپردن
گیری تو سرِ مرا بدامن
و افسانه شود زبعد مردن
تاریخ محبت تو و من،

دل جز تو ندارد آشنائی،
با او منما تو بیوفائی،
او را مفکن به بینوائی،
یك لحظه مکن از او جدائی!

پیوسته چو غنچه نوجوان باش،
چون بخت همیشه کامران باش،
با من به‌وفا و مهربان باش،
آرام دل و انیس‌جان باش!

ستالین آباد مارس ۱۹۳۳

نامهٔ سفر

سلام صمیمی، ثنای مؤثر
زجسم مهاجر بجان مجاور!
بضد عقاید که گویند پیکر
بجا ماند و روح گردد مهاجر، —
تو آن روح هستی که ماندی بخانه،
من آنجسم هستم که گشتم مسافر.
خیال دگر کس بگو در سر من
نیاید، که این ملك دارد مباشر.
توئی در وجودم چو در گفته معنی،
توئی در سرشتم چو با طن به ظاهر.
نشاید مرا بی تو گفتن، که دایم
بود یاد تو با دل من معاشر.
منم — تو، توئی - من، توئی - من، منم - تو
چه آنجا، چه اینجا، چه غایب، چه حاضر.

خجند اکتبر ۱۹۳۳

ایکاشکی بعالم تا چشم کار میکرد،
دل بود و آدم آنرا قربان یار میکرد.
زاین خوبتر چه می‌شد گر هرنفس بجانان
یك جان تازه میشد عاشق نثار میکرد.
دلرا ببین که نگریخت از حمله‌ای که آن چشم
بر شیر اگر که میبرد، بی شك فرار میکرد،
جانرا بزلف جانان از دست من بدر برد.
دلبر اگر نمیشد، این دل چه کار میکرد؟
گر مرغ دل زدلبر دزدیدمی، چه بودی،
تا شاهباز چشمش از نو شکار میکرد.
شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد،
جمهوری دلمرا غم تارومار میکرد.
دلبر اگر دلمرا میخواند بنده، هر چند
آزادی است دینم، دل افتخار میکرد.
باران دیدهٔ من در فصل دوری تو
صحرای سینه‌امرا چون لاله زار میکرد.

ستالین آباد ـ آرال مه ۱۹۳٤

پل وحش

بیا، بیا، السلام،
آبک سرد وحشی،
یک گپ بتو میگویم،
باید مرا ببخشی:

من نمیلرزم دیگر،
من نمیترسم دیگر،
اذن گذشتن زتو
من نمیپرسم دیگر.

یادت میاد که پارسال
گاومرا ربودی،
ازغم گاو تا امسال
خواو مرا ربودی؟

بلشویکان آمدند
حلقه بگوشت زدند.
ز آهن و ساروج و سنگ
یوغی بدوشت زدند.

دیگر نمیتوانی
گاو مرا بگیری،
راه مرا ببندی،
خواو مرا بگیری.
من نمیلرزم دیگر،
من نمیترسم دیگر،
اذن گذشتن زتو
من نمیپرسم دیگر.
دیدی که پالان شدی،
چون خر دهقان شدی،
بسته بخدمت کمر
تابع فرمان شدی.
اگر که شورش کنی،
خاکت به سر میکنم.
بلشویکانرا زنو
رفته خبر میکنم.
من نمیلرزم دیگر،
من نمیترسم دیگر.
اذن گذشتن زتو
من نمیپرسم دیگر.
روان شدم سوی وحش،
گرفتم از موی وحش،
دویدم از روی وحش،
پریدم از جوی وحش.

جادو فتاده در دام،
گرگ گرسنه شد رام.
شورا اگر نمیشد،
وحشی نمیشد آرام.

من نمیلرزم دیگر،
من نمیترسم دیگر.
اذن گذشتن زتو
من نمیپرسم دیگر.

ستالین‌آباد مه ۱۹۳۵

از خانه کنم یاد که پیمان من آنجاست ،
هوش سرم و نور دو چشمان من آنجاست .
جان باهمه شیرینی و محبوبیش اینجا
بر تن بودم بار، که جانان من آنجاست .
اینجا، برمد روشنی ازمن که مهم نیست ،
تازد به تنم درد، چو درمان من آنجاست .
دل پرغم و احوال پریشان شد و، فکرم
در سر نشود جمع، که سامان من آنجاست .
گر مدعیم بی دل و دین خواند عجب نیست ،
از راست چه رنجم، دل و ایمان من آنجاست.
پر بد چمن از چهچهم و، بی گل رویش
یك بسته دهان بلبلم، الحان من آنجاست .
معذورم اگر آتش اشعار من اینجا
بی جلوه بود، ـ طبع درخشان من آنجاست .

پاریس ژوئن ۱۹۲۵

یانکا کوپالا

مردی مسلح، بزرگ و جسور
مجسمهٔ فخر و اعتلا،
تازه رسیده از جاهای دور
در مملکت یانکا کو پالا.

– کی باین کشور یاری کرده است،
کی بعشق او بوده مبتلا،
کی بدرد او زاری کرده است؟–
جوابی قطعی :– یانکا کوپالا.

من گرفتار این گل بوده‌ام.
وگر هم باید ببینم جزا،
باشد!
من اورا بلبل بوده‌ام.
خود من، اینك، یانکا کوپالا.–

ـ من دوست توام، اوکتبر، انقلاب.
آمدم که با دست توانا
آباد کنم این خانهٔ خراب،
تا خرسند شود یانکا کوپالا.

من تورا آنسان میکنم بلند،
که ببینندت همهٔ دنیا،
تو را با انگشت نشان بدهند،
بگویند: اینست یانکا کوپالا! ـ

بلبل اسیر پرواز کرد آزاد،
روح افسرده ازنو شد برنا.
حالا دیگر او خرم است و شاد،
غم نمیخورد یانکا کوپالا.

ترانهٔ او زاری ندارد،
میغرد مثل شیر بی پروا.
از دولت گل خواری ندارد.
خوشا بحال یانکا کوپالا!

مسکو ژوئن ۱۹۳۵

نامه

ای یار عزیز و جان شیرین،
ای دلبر مهربان دیرین،
یاد تو دوای روح غمگین،
از دل به تو صد سلام و تحسین!

آمد خط تو، گشادم آنرا،
بر دیدهٔ تر نهادم آنرا.
قاصد، که بپا فتادم آنرا،
جان مژده بها بدادم آنرا.

تو در خط خود چه‌ها نوشتی،
بس نسبت ناروا نوشتی،
در بارهٔ من خطا نوشتی.
این خط خطا چرا نوشتی؟

من عهد تو را کجا شکستم،
با کی بجز از تو عهد بستم،

کی رشتهٔ مهر تو گسستم،
بی یاد تو کی دمی نشستم؟

پیوسته در آرزوی رویت
بنشسته نظر کنم بسویت،
شاید که وزد نسیم کویت،
دل زنده کند مرا ز بویت.

صد مرتبه من، زپای تا فرق
در بحر امید و آرزو غرق،
از ناحیهٔ شمال تا شرق
سوی تو شدم روانه چون برق.

اما تو به من نظر نکردی،
بر کشور من سفر نکردی،
از کوچهٔ من گذر نکردی،
یا کردهئی و خبر نکردی.

هر چند دلم شکستهئی تو،
پیوند وفا گسستهئی تو،—
پیوسته بجان نشستهئی تو
وان در به جهان بستهئی تو.

خواهی تو اگر زمهربانی
احوال دل مرا بدانی،

21—232

این خط، بزبان بیزبانی،
از دل بتو میدهد نشانی.

کردی تو جفا و جور چندین
در حق من و نرنجم از این.
از دل بتو صد سلام و تحسین!
عمر تو درازباد،

آمین!

مسکو اوت ۱۹۳۵

دست نه بر سرم که تب دارم،
تب عشق تو روز و شب دارم.
یا بران یا خموش کن دلرا،
شب وصل است، با تو گپ دارم.
تو مرا میزنی و دل شاد است،
من از این کار دل عجب دارم.
من وفاپیشه ام، ولی چه کنم،
طالع نحس در عقب دارم.
دائما روی تو بخانهٔ چشم،
روز و شب نام تو بلب دارم.
دست هر گز ز دامنت نکشم
تاکه خون و رگ و عصب دارم.
نروم هیچ جا ز درگه دوست،
من از این خانه جان طلب دارم.
افتخارم به عشق و آزادی است،
من از این خاندان نسب دارم.
در دیار وفا، چو لاهوتی،
من دلیرم، چنین لقب دارم.

مسکو اوت ۱۹۳۵

21*

من یکتا دل وفادار دارم،
یکتا هم یار جادوکار دارم.
یارم غمخوار و دلجوی من است،
گلم، اخترم، آهوی من است.
در حضر دایم پهلو به پهلو،
او با من است و من هستم با او.
بیدار که هستم در برم باشد،
خواب که میروم در سرم باشد.
وقتی هم تنها سفر میکنم،
ظاهراً هر سو نظر میکنم،
نمی بینمش، نه در روبرو،
نه پس، نی پهلو... دایم اما او
سخن میگوید با من آهسته،
خوب که می بینم، — دردل نشسته.
نعمت را بینید! هر گز در دنیا
دلدارم از من نگردد جدا.
همیشه یارم، بتم، جادریم
یا دردل بود یا در پهلویم.

مسکو دسامبر ۱۹۳۵

به رومن رولان

به نامه‌ات وطنم را نوشته‌ئی - آزاد.
برخ ز دیده‌ام از شادی آب می آید.
من آن مبارز ایرانیم که از وطنم
فقط بیادم تیرو طناب می آید.
کنم چو فکر از آن خلق و آن ستم کانجاست،
به‌دل غم و به تنم اضطراب می آید.
در آشیانهٔ سیمرغ لانه دارم و، باز
بخاطرم همه پر غراب می‌آید.
جواب نامهٔ من مژدهٔ سعادت بود،
نسیم فتح و ظفر زاین جواب می‌آید.
ندای صادق تو آن صدای شیپوریست
که در پیش سپه انقلاب می آید.
زنامه ات شدم آنگونه شاد کاین اشعار
بروی صفحه روان همچو آب می‌آید.
سحر بشوق دگر چهچه میزند بلبل
خبر دهد چو شفق کافتاب می آید.

یسنتوکی ژوین ۱۹۳۶

در ساحل دنپر

رو بروی مزار شوچنکو
سر بر آورده از افق خورشید.
در دنپر از شعاع خود راهی
تا بمرقد نموده است پدید.
راه نزدیکتر میان دو مهر
از چنین راه زر زمانه ندید.

کانف اوت ۱۹۳۱

به وطن شوروی

تا پرتو خورشید بکوه و دمن افتد،
گل باشد و بوی خوش آن بر چمن افتد.
دستی که بیازد بتو در زیر فلك نیست،
ور هست چنین دست پلید، از بدن افتد.
فتوی به فنای تو دهد هر دهن شوم،
با مشت پر از قدرت ما از سخن افتد.
تو طالع خلقی، کسی ار عیب تو خواهد،
بر گردنش از نفرت مردم رسن افتد.
هر سر که به نقصان حیات تو کند کار،
با دست دلیرانهٔ ملت زتن افتد.
خواهد کسی ار پاره کند رشتهٔ عمرت،
از لعنت و از ننگ به جسمش کفن افتد.
بدخواه تو، هر کس که بود، نام سیاهش
بایست که از دفتر اهل زمن افتد.
تو شمع جهانی، نتواند کشدت کس،
ظلمت زچنین قصه به هر انجمن افتد.
شاهین اجل همره آن بوم که خواهد
گلزار وطن در کف زاغ و زغن افتد.

بگذار عدو میرد و تو زنده بمانی
و از مهر تو پرتو به سر مردوزن افتد.
افتادن بدخواه تو امریست محقق،
خواهد دلم اما که به شمشیر من افتد.

مسکو ژانویه ۱۹۳۷

قانون اساسی ستالینی

بر خلق جهان کرد ستالین نظر نو،
شد ز این نظر تازه جهان پر اثر نو.
قانون نوی میطابد لایق و کامل
این دور نو، این هستی نو، این بشر نو.
زور نو و فکر و هوس تازه به هر قوم
این نامهٔ نو داد برای هنر نو.
تا مرغ سعادت همه جا عوج بگیرد،
این شادی نو داد به او بال و پر نو.
بخت و فرح و عیش نو آورد به کلخوز
این تخم نو، این کشتهٔ نو، این ثمر نو.
باران نو و بوی نوو میوهٔ نو داد
این ابر نو، این موسم نو، این شجر نو.
پاشید بسی نور به ملك و به دل ما
این برق نو، این اختر نو، این شرر نو.
آهنگ نوو جوش نوو رقص نو آورد
این شعر نو، این بادهٔ نو، این خبر نو.
ترس نوی و کین نوی در دل دشمن
انداخته این تازش نو، این خطر نو.

مارا کند از حملهٔ دشمن همه جا حفظ
این توپ نو، این قلعهٔ نو، این سپر نو.
بر مردم و برکشور ما باد مبارک
این روح نو ، این قدرت نو ، این ظفرنو .

مسکو ژانویه ۱۹۳۷

من خوانم و دل رقصد،
بزم من و دلرا بین.
گور از پیِ غم کندیم،
عزم من و دلرا بین!

در رهگذر جانان
ما منتظر فرمان،
سر در کف و جان برلب،
نظم من و دلرا بین!

من افتم و دل خیزد،
دل غلطد و من جنبم.
با عشق قوی پنجه
رزم من و دلرا بین!

هر کس که ز وی بوئی
از عشق نمی آمد،
ما دیده از او بستیم.
حزم من و دلرا بین!

دل یار و مرادارد،
من – یک‌دل و یک دلبر.
در ملک وفاداری
رسم من و دلرا بین!

کیسلاودسک فوریه ۱۹۳۷

بشادی نغمه‌کش، ای نی، نوای یار می آید.
بلب آ گوش کن، ای جان، صدای یار می آید.
اگرچون کودکان در جست و خیز آمد، مکن عیبش،
به این حالت دل از شوق لقای یار می آید.
ز راهم دور شو دیگر طبیبا، درد من گم شد،
نمی‌بینی که قاصد با دوای یار می آید؟
من از دنیا فقط دیدار جانان آرزو دارم،
نمیخواهم و گر خود جان بجای یار می آید.
بیا تا زنده گردد دل زلطفت ای صبا کز تو
نفس چون میکشی، بوی وفای یار می آید.
دلا، از عقدهٔ هجران مکن آه و فغان چندان،
نگه کن نامهٔ مشکل‌گشای یار می‌آید.

کسلاودسك مارس ۱۹۳۷

دل من خانهٔ دلدار من است،
چشم من آینهٔ یارمن است.
گوهر دل نفروشم به کسی،
عشق پرمایه خریدار من است.
شش طرف غم زده صفها اما
چشم جانانه طرفدار من است.
همچو قارون شده‌ام صاحب گنج،
سخنم گوهر شهوار من است.
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت
حاصل طبع شرربار من است.
در کفم نیست بجز نقد وفا،
فقط این جنس در انبار من است.
نام جانانهٔ من در همه جا
نمک اصلیِ اشعار من است.
دفتر دل بدهیدش پس مرگ،
یارمن وارث آثارمن است.

مسکو اوت ۱۹۲۷

تو رفتی و تصویر تو در دیدهٔ من ماند،
خندیدن و تقریر تو در دیدهٔ من ماند.
رفتی و نرفت ابرو و مژگان تو از یاد،
شمشیر تو و تیر تو در دیدهٔ من ماند.
بنشست به گل پیش خرامیدن تو کاج،
من دیدم و توفیر تو در دیدهٔ من ماند.
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون،
گیسوی چو زنجیر تو در دیدهٔ من ماند.
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی،
القصه که تصویر تو در دیدهٔ من ماند.

مسکو اوت ۱۹۳۷

دیوانه نمودم دل فرزانهٔ خود را،
در عشق تو گفتم همه افسانهٔ خود را.
غیر از تو که افروخته‌ئی شعله بجانم،
آتش نزند هیچ کسی خانهٔ خود را.
من زنده‌ام، آخر، دگری را تو مسوزان،
ای شمع، مرنجان دل پروانهٔ خود را
از بهر تو سر باختنِ من هنری نیست،
هر دلشده جان باختهٔ جانانهٔ خود را.
دل کوچه بکوچه دوَد و نام تو گوید،
باز آ بهر این مرغک بی لانهٔ خود را.
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور،
من خوب شناسم دل دیوانهٔ خود را.

مسکو اوت ۱۹۳۷

یارم به وفاداری
جانانهٔ مشهوریست.
چون منزل جانان، جان
کاشانهٔ مشهوریست.

تا بیندش افتد دل
در دام سرزلفش،
خال بت من در صید
یك دانهٔ مشهوریست.

با سوزش و با کشتار
دوری نکند از یار،
چون شمع رخش دلهم
پروانهٔ مشهوریست.

خونش چو گذشت از سر
آید به‌کف دلبر،
در بزم محبت دل
پیمانهٔ مشهوریست.

جانبازی و صدق و عزم
در سینه نموده جمع،
چون دارفنون عشق
دل خانهٔ مشهوریست.

شور ار به سرش افتد
برهم زند عالم‌را،
دستش نزنید، این دل
دیوانهٔ مشهوریست!

در مجلس از آن گویند،
در مکتب از آن خوانند،
عشق دل لاهوتی
افسانهٔ مشهوریست.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

سرود پنبه چینها

باز هم یار برقص آمده است،
یار عیار برقص آمده است.
گیسوی پرخم و تابش نگرید،
گوئیا مار برقص آمده است.
این چه حالیست که از دیدن آن
شهر و بازار برقص آمده است!
بلبل از نشهٔ آن مست شده،
گل و گلزار برقص آمده است.
کوچه‌ها بزم کلانی دارند،
در و دیوار برقص آمده است.
جوشد و کفزده غلطد سوی دشت،
جوی کهسار برقص آمده است.
عید پنبه است به جمهوری‌ما،
چیت و گزوار برقص آمده است.
دست کلخوزچی ماهر زده چنگ،
پنبه بسیار برقص آمده است.
میجهد، جیغ میکشد، میخندد،
دل بیعار برقص آمده است.

پیری این دوره چه دارو خورده است
که جوان‌وار برقص آمده است؟
زنده بادا وطن ما که در آن
علم و آثار برقص آمده است.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

تو را در خود نهان دارد دل من،
چنین شادی از آن دارد دل من.
توئی با او همیشه، خوش بحالش،
چه عیشِ جاودان دارد دل من!
فقط نام تورا گوید، نگه‌کن
چه آتش در زبان دارد دل من!
تو را دارد در این دنیا و، بی تو
غم دنیا بجان دارد دل من.
گل رویت سخنگو کرده اورا،
که چون بلبل زبان دارد دل من.
بمیرد گر سخن با وی نگویند،
حیات از آن لبان دارد دل من.
در آن خورشید رویت مستقر است،
بهارِ بیخزان دارد دل من.
نداند حرف پیری معنیش چیست،
دلارام جوان دارد دل من.
نه پروا دارد و نه سر، نه سامان.
خلاصه، داستان دارد دل من...

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

به سازندگان ماهر تاجیکستان

سنبل به هوای خوش طناز تو رقصد،
بلبل به نوای نی پرناز تو رقصد.
این چیست که تا ناله زتار تو بر آید،
جان خیزد و مستانه به آواز تو رقصد.
دل، باهمه سنگینی و آتش‌صفتی، باز
پروانه شود چون شنود ساز تو، رقصد.
شمشاد چمد در چمن از نغمهٔ چنگت،
با صوت خوش شعبده‌پرداز تو رقصد.
صاحبدل هر مملکت آید بمقامت،
شورش به سر افتاده به شهناز تو رقصد.
چون در غزل من شنود نام ستالین،
گل خندد و با ساز فسونساز تو رقصد.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

دلرا ببین!

دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.
سر واژگون، تن غرق خون،
افتان و خیزان آمده.

خواهد که جان پیشش رَود،
جانان در آغوشش دود،
دنیا فراموشش شود...
مست است و مهمان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
درکوی جانان آمده!

با آنکه راهش تنگ بُد،
هم دور و هم پرسنگ بُد،
با رهزنان در جنگ بُد،—
فاتح زمیدان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده!

گل دیدش و در خنده شد،
بلبل از او شرمنده شد،
طوطی به نطقش بنده شد...
دل نیست این، جان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.

دل نیست این، دیوانه است،
دیوانهٔ جانانه است،
پردرد و پرافسانه است،
از بهرِ درمان آمده...
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.

ساقی بساطی نو فکن،
مطرب بیا چنگی بزن،
لاهوتی شیرین‌سخن
امشب غزلخوان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

با دلم دوش سرزلف تو بازی میکرد،
خواجه با بندی خود بنده نوازی میکرد.
گاه زنجیر و گَهی مار و گَهی گل میشد،
مختصر، زلف کجت شعبده بازی میکرد.
مویت انداخته دلرا و بشوخی میزد،
بازش از خود نظر مهر تو راضی میکرد.
دل ز تاثیر نگاه تو بخالت میجست،
مست را بین به کجا دست‌درازی میکرد!
خنده میکرد دل و، از «خطر و محنت عشق»
عقل چون پیرزنان فلسفه‌سازی میکرد.
غصّه را راه نبُد در حرم ما، چون عشق
شعله افروخته بیگانه گدازی میکرد.
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز، -
با دلم دوش سرزلف تو بازی میکرد.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

پر کرده‌ام از مهر تو پیمانهٔ دل را،
باشکل تو آراسته ام خانهٔ دل را.
از آب و گل صدق و وفا کرده‌ام آباد
با رهبری عشق تو ویرانهٔ دل را.
جانانه مرا میطلبد، ـ او به سر آید.
قربان شوم این حالت مستانهٔ دل را!
حیران شده برسینه نهد دست ارادت
ازمن شنود هرکسی افسانهٔ دلرا.
یك عمر زدم غوطه بدریای محبت،
تا یافتم آن گوهر یکدانهٔ دلرا.
بر جلوه و زیبائی او رشک برد گل
بیند به چمن چون رخ جانانهٔ دلرا.
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند
افسانهٔ لاهوتی دیوانهٔ دلرا.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

تفکرهای سفر

چه کرده ام که زجانان خود جدا شده‌ام،
چه گفته‌ام که گرفتار این بلا شده‌ام.
بمن نگفته کسی تا کنون، گناهم چیست
کزآن گناه سزاوار این جزا شده ام.
مگر خدای من است او، که تا از او دورم
زخود بر آمده غرق «خدا-خدا!» شده‌ام.
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند،
خبر ندارد از این غم که مبتلاشده‌ام.
صبا به محضر جانان سلام من برسان،
بگوکه از تو جدا سخت بینوا شده ام.
زآب دیده زمین را نموده‌ام دریا،
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده‌ام.
به آه و غصه و افسوس و اشك و بیداری
میان همسفران بی تو آشنا شده ام.
براید ار ز دهانم سخن، فقط این است:
چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام؟

مسکو-ستالین آباد اکتبر ۱۹۳۷

خورشید من

دور از رخت سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

دیدم تو را زشادی از آسمان گذشتم،
جانانِ من که گشتی دیگر زجان گذشتم،
آخر خودت گواهی: من از جهان گذشتم.
بی تو کنون سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

من دردمند عشقم، درمان من توئی، تو،
من پای بندِ صدقم، پیمان من توئی، تو.
امید من توئی، تو. ایمان من توئی، تو.
دور از رخت سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

غیر از تو من به دنیا یار دگر ندارم،
جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم،
سر میدهم و لیکن دست از تو بر ندارم.
دور از رخت سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

ستالین‌آباد نوامبر ۱۹۳۸

باکم ز مرگ نیست که خون میرود زدل،
خون دمبدم اگر چه فزون میرود زدل.
دردت چو رنگ سرخ نشسته بخون من،
این غم کشد مرا که برون میرود زدل.
نام تو بر زبان رود و دل دهد جواب،
خود گو: دگر خیال تو چون میرود زدل؟
جنگیده، فتح کرده و آنرا گرفته است،
عشقت برون چگونه کنون میرود زدل؟
هر قطره‌ات علاقه بجانان دهد نشان،
ای خون بمان، که راز درون میرود زدل!

ستالین‌آباد - مسکو نوامبر ۱۹۳۸

«یار از دل من خبر ندارد
یا آه دلم اثر ندارد...»

(از آثار قدیمیها)

جز عشق جهان هنر ندارد
یا دل هنر دگر ندارد.
یا موسم صبر من خزان شد
یا نخل امید بر ندارد.
یا بر رخ من نمیشود باز
یا قلعهٔ بخت در ندارد.
یا وصل تو قسمت بشر نیست
یا طالع من ظفر ندارد.
یا دامن رحم تو طلسم است
یا نالهٔ من شرر ندارد.
یا تیر تو بگذرد نهانی
یا سینهٔ دل سپر ندارد.
یا عشق خط امان به او داد
یا دل زبلا حذر ندارد.

یا چشم تو با دلم رفیق است
یا شیر سیه خطر ندارد.
یا با دل خسته مهربان باش
یا جان بستان، ضرر ندارد!

مسکو ژانویه ۱۹۳۹

(از زبان تاجیك دورهٔ استبداد در نمایش
«سرود کوهسار»)

عاشق شده‌ام، گناهم اینست،
درد دل بی پناهم اینست.
صف بسته همیشه گرد من غم،
من شاه غمم، سپاهم این است.
جز درد نروید از گل من،
من باغ غمم، گیاهم این است.
جوشد سر و خون به دل زند موج،
من بحر غمم، رفاهم اینست.
سنگ از نفسم چو یخ شود آب،
در سینهٔ تفته آهم اینست.
شد موی سرم به رنگ کافور،
پایان شب سیاهم این است.
با مرگ همیشه میستیزم،
در زنده‌دلی گواهم اینست.
بارد ز ره وفا اگر تیر،
واپس نروم، که راهم اینست.

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۹

23—232

جان میدهد به من، جان...
آواز را ببینید!
دل میرباید از من، دل...
ناز را ببینید!
چشمش چو بر من افتد،
دلرا کند زسینه،
سیمرغ میکند صید،
شهباز را ببینید!
تا هر نفس به نوعی
سازد مرا پریشان،
دم میدمد چو جادو،
دمساز را ببینید!
از آشیان سینه
یکسر کبوتر دل
در دام زلفش افتد،
پرواز را ببینید!
دلمرده چون شوم من،
با یك تبسم از نو
دل‌زنده‌ام نماید.
اعجاز را ببینید!

عشق جوان بمیدان
دل میبرد زپیران.
تا چون شود سر انجام،
آغاز را ببینید!

مسکو فوریه ۱۹۳۹

(سرود از اُپرای «کاوهٔ آهنگر»)

چو جان بنشسته بد دوش آن بت مه‌رو به پهلویم،
کنون جان رفته و مانده فقط زانو به پهلویم.
بجرم اینکه در عالم فقط رو سوی او دارم
چه خنجرها خلد پیوسته از هر سو به پهلویم...
به سروی یا به کاجی گر زنم در بوستان تکیه،
چنان تیریست بی آن قامت دلجو به پهلویم.
نسیم غم مرا می برد از این عالم به یك جنبش،
نمیزد حلقه گر آن موی عنبربو به پهلویم.
چه خیری بودی از دل گر نبودی او دلارامم،
چه حاصل باشد ازجان گر نباشد او به پهلویم.
به چشمانش چو دوزم دیده، از خود بیخبر گردم،
تصور میکنم بنشسته یك آهو به پهلویم.
همین را خواهم از دنیا که وقت کارو آسایش
بود او دوش بر دوش من و پهلو به پهلویم.

مسکو فوریه ۱۹۳۹

زمین و آسمان را گر بکاوم
بتی مانند تو نیکو نیابم.
همیشه در جهان ناکام بودم،
تو را دیدم از آن دم کامیابم.
همه عمرم به تاریکی گذشته است،
کنون رویت نمیماند بخوابم.
به تنهائی گرفتم عادت، اکنون
زشادی پیش تو در اضطرابم.
چه خوش ملکی است ملك عشق کاینجا
رفیق راه باشد آفتابم.
بجز کویت به هر شهری که رفتم
مرا راندند نداده جوابم.
چه سازم، زندگانی تا مرا دید،
حریف جنگ خود کرد انتخابم.
مرا تو دوست خواندستی، عجب نیست
که دشمن سعی دارد در عذابم.

مسکو مارس ۱۹۳۹

کارش همه ناز است، چنین یار که دیده است؟
نازش همه با ماست، چنین کار که دیده است؟
چون مژهٔ او دشنهٔ خونریز که دارد،
چون دیدهٔ من چشمهٔ خونبار که دیده است؟
غیر از دل من شیر ستمکش که شنیده،
جز چشم وی آهوی ستمکار که دیده است؟
رنجاند و میرنجد اگر ناله کنم من،
اینسان بت بیرحم و جگرخوار که دیده است؟
گه خواند و گه راندم و گه نشناسد،
از دلبر خود این همه آزار که دیده است؟
نشتر زندم بر رگ و خون گیردم از دل،
این شیوه پرستاری بیمار که دیده است؟
چشمش به نگاه غضب از هر طرفم تیر
بر دل زند، اینگونه طرفدار که دیده است؟
جان در عوض یك نگهش دادم و گوید:
«دل سر بده!» این گرمی بازار که دیده است؟
از یار جفا بینم و با غیر کنم جنگ،
عاشق چو من این دوره وفادار که دیده است؟

مسکو مارس ۱۹۳۹

برویت گفته ام: حسنت چو ماه است،
تو روگردان شوی، اینهم گناه است؟
بیا یکبارهم بخت مرا بین،
اگر نازت به چشمان سیاه است.
روا باشد ستم با درد مندی
که جز کویت بدنیا بی‌پناه است؟
تو از من بیخبر چون هستی، آخر،
زدل بر دل ـ همه گویند ـ راه است.
ز صدق عشق و پیمانداری خود
چرا من دم زنم، عالم گواه است.
روم با سر به هر راهی که خواهی
وگر در هر قدم بدخواه و چاه است.
تو گر پنداری از دست جفایت
وفای من شود کم، اشتباه است.
اگر بار عذابت کوه باشد،
بدوش دل سبك چون پر کاه است.
تو با من هرچه خواهی‌کن، خطا نیست،
به دلخواه رقیب اما ـ گناه است.

مسکو مارس ۱۹۳۹

صد ره در انتظارت تا پشت در دویدم،
پایم زکار افتاد آنگه به سر دویدم.
صد ره سرم بدر خورد، چون وقت وعدهٔ تو
هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم.
تا یك صدای پائی زانسوی در شنیدم،
جستم، تو را ندیدم، بار دگر دویدم.
در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم،
در انتظار رویت شب تا سحر دویدم.
تو مست خواب راحت، من مضطرب نشستم.
تو فارغ از من و من زاین بیخبر دویدم.
شب رفت و پیش چشمم دنیا سیاه گردید، —
خورشید من نیامد، من بی ثمر دویدم.
شاید دل تو میسوخت، بهتر، ندید چشمت،
چون با لبان خشك و چشمان تر دویدم.
اکنون، تورا که دیدم، درپای تا سر من
آثار خستگی نیست .. جانم، مگر دویدم؟

مسکو مه ۱۹۳۹

شدم در آتش عشقت کباب آهسته-آهسته،
بمن ساقی بزن از باده آب آهسته-آهسته.
تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت
که رفت از یادِ من جام و شراب آهسته-آهسته.
ز شوق پرسشت اندر گلو پیچیده آوازم،
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته-آهسته.
بچشمت گو کند دلرا زغم آزاد یکباره،
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته-آهسته؟
صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته-آهسته،
زشرمت شد نهان مه در سحاب آهسته-آهسته.
سرم درسینه‌ات، گویا نوازش میکنی، اما
نهی بر گردنم از مو طناب آهسته-آهسته.
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت،
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته-آهسته؟
دلم تنگ است ای مطرب، دهانترا شوم قربان،
بخوان شعر و بزن یکدم رباب آهسته-آهسته!

ستالین آباد ژویه ۱۹۳۹

کی باشد و کی روی تو را باز به بینم،
گلزار سرکوی تو را باز به بینم!
غمگین شدم، این سرو که رفتار ندارد،
کی آن قد دلجوی تو را باز به بینم؟
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم،
پس کی خم ابروی تو را باز به بینم؟
دیوانه شدم دور زدیدار تو، وقت است
کان سلسلهٔ موی تو را باز به بینم.
ای آلههٔ حسن و وفا، یك نظر انداز،
تا نرگس جادوی تو را باز به بینم.
بندم دهن از شکوه چو با خندهٔ شادی
آن لعل سخنگوی تو را باز به بینم.
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد،
کی باشد و کی روی تو را باز به بینم!

ستالین آباد ژویه ۱۹۳۹

آشیان بلبلان

(به صنعتگران رادیوی تاجیکستان)

دیدم اندر یک چمن یک آشیان،
آشیان پر صفای بلبلان،
بلبلان نغمه‌پرداز و نکو،
عشقبازان گل خوشرنگ و بو.
چون مرا دیدند پیش آشیان،
گرد من گرد آمدند آن بلبلان.
یکسر افتادند درچه-چه زدن،
نغمه‌ها خواندند در وصف چمن.
نغمه‌هاشانرا چو گوش انداختم،
مست گشتم هوش خود را باختم.
آنچنان مفتون آن غلغل شدم،
که خودم در نغمه چون بلبل شدم.
گفتم این باغ بزرگ آباد باد،
باغبان عالی آن شاد باد!
دایم آن دیدار در یاد من است،
و آن صفا در خاطر شاد من است.

گرچه یك گل در جهان بی‌خار نیست ،
باز هم از گل به دلها بار نیست .
ای خوشا آن گلشن و آن آشیان ،
بر شما از من سلام ، ای بلبلان !

مسکو اوت ۱۹۳۹

عشق بیحساب

هدیه به خ. ب.

در دست او همیشه کتاب و قلم بود ،
پیوسته در مبارزه با بیش و کم بود .
او عضو حزب نیست ، ولی هست کمونیست ،
داند که کمونیسم بدون حساب نیست .
در کار او حساب و به گفتار او حساب ،
در فکر او حساب و در آثار او حساب .
پرگاروار اگرکه بدور زمین دود ،
از نقطهٔ حساب تجاوز نمیکند .
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا
حق و حساب دانی او را دهد بها.
گویند : مام دهر ورا با حساب زاد ،
یك چیز بیحساب طبعیت به وی نداد...
ناگه صدای غرش شیپورهای سرخ
بردش به جنگ ظلم بزیر لوای سرخ .
در آن تلاش سخت به آزادی بشر ،
میدان امتحان فداکاری و هنر ،

پیش صف او همیشه بمردی نمونه بود،
بخت عدو زحملهٔ او واژگونه بود.
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید،
هردم جسارت نوی از او شدی پدید.
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب
عشق دل محاسب ما بوده بیحساب.

مسکو اکتبر ۱۹۳۹

سرود آهنگران
(از اپرای «کاوهٔ آهنگر»)

در همه کاری،
در همه کشور،
از همه دستی
هست بالاتر

دست آهنگر،
دست آهنگر.

تیغ برنده،
خود و خفتانرا،
تاج رخشنده،
داس دهقانرا
کی به صد زحمت
میکند ایجاد؟

دست آهنگر،
دست آهنگر.

دست آهنکار
پرشرر باشد،
در همه پیکار
پرظفر باشد،
میکند چون موم
آهن و پولاد

دست آهنگر،
دست آهنگر.

بر وطن دشمن
گر هجوم آرد،
رو به این گلشن
بوم شوم آرد، —
خاك دشمن را
کی دهد برباد؟

دست آهنگر،
دست آهنگر.

مسکو دسامبر ۱۹۳۹

یار رنجیده

(از اپرای «کاوهٔ آهنگر»)

از من بت من بی‌گناه
رنجید و شد روزم سیاه.
با ناله و با اشك و آه
– گفتند – گردد مهربان.

گفتم به رعدی این سخن،
رحم آمدش بر حال من.
شد ناله آن رعد کهن،
در سینهٔ تنگم نهان.

یك ابر با من یارشد،
بر درد من غمخوار شد،
یك چشمهٔ خونبار شد،
بگرفت در چشمم مکان.

یک گردبادِ پرخروش
از دور دید آن درد و جوش،
آهی شد از غرش خموش،
در دل نشست از آن زمان.

از آن زمان من تا کنون
از دیده ریزم سیل خون،
آه از دلم آید برون
وز ناله پرکردم جهان.

با این همه آه و فغان
وز دیده جوهای روان
حالاهم آن آرام جان
با من بود نامهربان.

هر کس بمن احسان کند،
معجز در این دوران کند، —
او را بمن مهمان کند،
گردم غلامش جاودان.

مسکو دسامبر ۱۹۳۹

نکردی رحم و رفتی، خوب، تابمرا کجا بردی؟
ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی؟
تو رو گرداندی و در چشم من تاریك شد دنیا،
چه کردی، بی مروت، آفتابمرا کجا بردی؟
ز گیسوی تو یاد آرد دل و، چون کودکان برمن
هجوم آرد که آن مشکین طنابمرا کجا بردی؟
زحد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی،
کجا رفتی و عیش بیحسابمرا کجا بردی؟
زند چون عشق در وی شعله، شهری را بسوزاند،
تو بیپروا دل پر انقلابمرا کجا بردی؟
به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من،
سوادم میپرد از سر، کتابمرا کجا بردی؟
چه میخواهی زجانم، ای ره آهن، زپیش من
رفاه خاطر پراضطرابمرا کجا بردی؟
گنه باشد زجانان شکوه پیش دیگران گفتن،
روم، پس از خودش پرسم که: تابمرا کجا بردی؟

مسکو سپتامبر ۱۹۴۰

از هر گپ آن تازه شود جان، چه لب است این!
من دل به چنین لب نسپارم... چه گپ است این؟
رفتار ببینید، چه دل میکشد... الحق،
در بین همه سروقدان منتخب است این.
دل در غم او غرقهٔ خون گشته و بیرحم
باور نکند پاکی دلرا، عجب است این!
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
خاك قدمشرا به تشکر... چه تب است این؟
میخندد و گوید که تورا دوست ندارم،
ناز است، ندانم بخدا، یا غضب است این؟
تابد به برم ماه رخ یار، چنین روز
خورشید ندیده است بعمرش... چه شب است این!
ارزنده‌تر از عشق بعالم گهری نیست.
پاکیزه بدارش، که به هستی سبب است این.

مسکو سپتامبر ۱۹٤۰

دشمن عشق است ... منهم یار پیدا کرده‌ام!
او زند، من رقصم... اما کار پیدا کرده ام!
بوی جان بشنیده‌ام از آن لبان پرزنوش،
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده‌ام.
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش، رواست:
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده‌ام.
بوسه بر چشمش زنم، مژگان او بر لب خلد،
ای عجب من گرد نرگس خار پیدا کرده‌ام.
گردنش را دست بردم، طره‌اش دستم گزید،
الحذر! در شاخ گل من مار پیدا کرده‌ام.
من به یك سر دادن از او بگذرم؟ شرمنده‌گیست!
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده‌ام.
یك سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من،
دولت سرمد از این آثار پیدا کرده‌ام.
اشك من با خندهٔ او میدرخشد در غزل،
از کجا این طبع گوهربار پیدا کردم؟..

مسکو نوامبر ۱۹٤۰

صف کشید ای عشقبازان.
دف زنید ای دف‌نوازان،
ره دهید ای قدفرازان.
دلبرما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

هان براهش گل بباريد،
زیر پایش سر گذارید،
پیش قدّش جان سپارید.
دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

همچو جادو دَم دمد او.
به ز طاوس میچمد او،
مثل آهو میرمد او.
دلبرما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

گه زند گه مینوازد،
هم کُشَد هم زنده سازد،
آدمی‌چون دل نبازد؟
دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

مسکو نوامبر ۱۹۴۰

دوست وطن دوست.

دوستم وقتیکه در سفر باشد،
از گل میگیرم بویشرا.
روز و شب خیالش به سر باشد،
در دل می بینم رویشرا.

افزودن گیر، ای کوشش و کارم،
میخواهم دلیری کردن.
شاید بشنود مهربان یارم،
با تحسین کند یاد از من.

دارد عشق و احساس بی پایان،
روح اورا من میدانم.
بیجا نیست اگر اینچنین جانان
هست ارزنده‌تر از جانم.

پیمان با وطن بیخلل دارد
با یارهم وفادار است او.
دلرا چون فراقش نیفشارد؟
همکار است و غمخوار است او.

میخواهم پیش جانانه باشم،
گیرم از گپش بال و پر.
دوستم شمع و من پروانه باشم،
شادان گردمش گرد سر.

بازآ طالع روشنم، بازآ،
گل در راه تو میبارم.
دستم گیر و بر قوتم افزا.
محبوبم، عزیزم، یارم!

مسکو ژانویه ۱۹۴۱

لاله‌های بدخشان

(هدیه به کودکان صنعتگر پامیر)

روشنی بارد ز روشان، نسل رخشان را ببین،
لاله‌های نورس خاروق و روشان را ببین!
گر ندیدی گوهر رقصان و لعل نغمه‌خوان،
گنجهای صنعت کوه بدخشان را ببین!
بر دل این لبهای خندان شادمانی میدهند،
پیری از خاطر برند، این نوجوانان را ببین!
کس ندیده روی جان را تاکنون با چشم سر،
در رخ این بچه‌ها، ای دل، بیا جانرا ببین!
حالشان پرجلوه و آینده‌شان تابنده است،
شادی و فخر و امید تاجیکستان را ببین!
پنجساله کودکان هم نامداری میکنند،
پر ز آثار ستالینیست، دوران را ببین!

مسکو فوریه ۱۹۴۱

بدخشان

(سرود ایجادکنندگان راه شوسهٔ پامیر بنام ستالین)

بدخشان چترسیمین زمین است،
طبیعت را در انگشتر نگین است.
چراغ لنینی دارد بدخشان،
ره استالینی دارد بدخشان.

بود گهوارهٔ مه کوه پامیر،
برش هر کوه کوته کوه پامیر.
خیال تیزرا هم در دل خود
نداده تا کنون ره کوه پامیر.

به پیدا کردن لعل بدخشان
هزاران از بشر جان کرده قربان.
فقط ما سینهٔ ویرا دریدیم،
نشسته فاتحانه در دل آن.

نه تنها لعل از آن کان گرفتیم،
از اینهم خوبتر از آن گرفتیم.

ز وی خورشید نور افشان گرفتیم، —
ز وی نام ستالین‌جان گرفتیم.

بدخشان چتر سیمین زمین است،
طبیعترا در انگشتر نگین است.
چراغ لنینی دارد بدخشان،
ره استالینی دارد بدخشان.

مسکو آوریل ۱۹٤۱

گر تو پنداری دلمرا جز تو یاری هست، ـ نیست،
یا غممرا غیر یادت غمگساری هست، ـ نیست.
گر بگویم، سینه از دست تو پرخون نیست، ـ هست،
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست؟ ـ نیست.
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن،
مهرانتر از تو در دنیا نگاری هست؟ ـ نیست.
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد، ـ نزد،
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست؟ ـ نیست.
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی
سخت و سنگین‌تر زهجر یار باری هست، ـ نیست.
دوست شاد است ازمن و دشمن پریشان، مرد را
در جهان بالاتر از این افتخاری هست؟ ـ نیست.

تاشکند مه ۱۹۴۱

جانا، دلم که پیش تو چون بره راحت است،
تنها که هست جنگره چون ببر میشود.
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است،
دور از تو تیره میشود و ابر میشود.
در بودن تو کلبهٔ تنگم بود چمن،
بی تو چمن بدیدهٔ من قبر میشود.
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه،
کاه ار بود، جدا از تو اسطبر میشود.
سوزم زهجرو مردم گویند صبر کن،
مُردم که! آخر این همه هم صبر میشود؟
باید دویده پیش تو آیم، که زیستن
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود.

تاشکند مه ۱۹٤۱

وقت راحت نیست، یاران، من بمیدان میروم،
من بمیدان از برای حفظ جانان میروم.

ای صنم، زاندم که با روی تو گشتم آشنا،
حسن بی آلایشت‌را جان من شد مبتلا،
دل به مهرت داده بستم با تو پیمان وفا، —
گفتمت، گردم بلا گردان تورا ازهر بلا.
وقتش آمد، از پی اجرای پیمان میروم.
من بمیدان از برای حفظ جانان میروم.

تا نسازد پای ناپاکان لگد خاك تورا،
تا نگیرد دست دشمن دامن پاك تورا،
تا نپراند خزان رنگ طربناك تورا،
نفکند تا ظالم از تن دست چالاك تورا، —
من به عزم دفع هیتلار تیغ یازان میروم،
رو بمیدان از برای حفظ جانان میروم.

کار ما حق‌است و سستی نیست در وجدان ما.
با وطن محکم بود پیمان جاویدان ما،
کوه را از هم شکافد زور بی پایان ما،
در هنر همتا ندارد خلق عالیشان ما.
در ظفرکردن بدشمن پر ز ایمان میروم،
من بمیدان از برای حفظ جانان میروم.

غم نخور، دلبر، دلی بیباك و روئین با من است،
بهر یاران مهر و بهر دشمنان کین با من است،
علم نورافشان و نصرت‌بخش لنین با من است،
رهبری در جنگ مانند ستالین با من است.
من به عزم رزم و پیروزی بمیدان میروم،
من بمیدان از برای حفظ جانان میروم.

تاشکند ژوئن ۱۹۴۱

همت کنید، ای دوستان،
دشمن بمیدان آمده،
با حرص خرس گرسنه،
با مکر شیطان آمده.

آمد به قصد جان ما،
برضد فرزندان ما،
این سگ برای نان ما
نزدیک انبان آمده.

هار است، هار این بی‌شرف،
شمشیر هم دارد به کف.
یک صف شویم از هر طرف،
جلاد انسان آمده.

یک صف شده اورا زنیم،
شمشیر اورا بشکنیم،
پامال و نابودش کنیم،
کو دشمن جان آمده.

اردوی سرخ نامور
در زیر حکم راهبر

بر کشتن این جانور
چون بحر جوشان آمده.

هر صاحب ناموس و نام
راحت بخود سازد حرام،
تا روز هیتلر را تمام
بیند به پایان آمده.

تاشکند ژویه ۱۹۴۱

سپارش مادر ازبك

رو، پسر جانم، ز دشمن رو مگردان، بر نگرد،
گر نگردد قاتل از تیغ تو غلطان، بر نگرد!

گر نمیخواهی شود میهن زبون، تا روز فتح
جنگ کن، از نیمه‌ره، ای نور چشمان، بر نگرد.

میجهد دشمن که سازد کشور مارا خراب،
تا نسازی خانه‌اش از بیخ ویران، بر نگرد.

تو بمیدان رو، من اینجا پاسبانی میکنم،
پیش من بی مژدهٔ اعدام دزدان بر نگرد.

خواهد ار فاشیست از دستت گریزد در نبرد،
با زبان تیر فرمان ده به وی: «مان، بر نگرد!»

تا کنم از جان حلالت شیرپستان، بی شکار،
ای پسر، پیش ستالین – شیر شیران بر نگرد.

چون پدر مردی کن، از این جنگ خونین بی ظفر،
قهرمان فرزند خلق ازبکستان، بر نگرد!

تاشکند ژویه ۱۹٤۱

به مدافعان لنینگراد

ای فرخ آشیان هما، ای لنینگراد،
خواهند بر فراز تو زاغان گذر کنند.
فرزندهای باشرفت کی دهند راه
دزدان به خاندان لنینی ظفر کنند.
چشمان شعله‌بار سووروف، پر از امید،
رو سوی دختر و پسرانت نظر کنند.
گوید خجسته روح لنین: دوستان من
شهر مرا یقین که رها از خطر کنند.
آنانکه بحررا برو بررا کنند بحر،
خود را توان مدافعه در بحر و بر کنند.
هر برگ باغ و ریگ ره وخار دشت را
بمبی براه دشمن بیدادگر کنند.
دریانوردهای تو با توپ شعله‌بار
بالتیك را نهفته بزیر شرر کنند.
از کشتهٔ وجود ملخهای خصم را
فاتح پرستوان تو یکسر بدر کنند.
یاران دوردست تو هم، رخصت ار دهی،
چون برق در شمال ز مشرق سفر کنند.

شیران ترکمن همه از بیشه‌های خود
جستن به پاره کردن گرگ بشر کنند.
تاجیکها، چو کاوه به ضحاك ماردوش،
تازش به دشمن زشرف بیخبر کنند.
از قهرمانی پدران ازبکان بیاد
آورده و هنر ز پدر بیشتر کنند.
قیرغیزها به حفظ تو مردانه سینه را
در پیش تیر دشمن ملعون سپر کنند.
ارزش فتد به پشت عدو چون بیاریت
جمبول پیرو قوم دلیرش حشر کنند.
مانند یك تن این همه مردم براه تو
جانرا بکف نهاده بیمدان هنر کنند.
نام و نشان هیتلر از آنها رود بباد،
خوشبخت و پایدار بماند لنینگراد.

تاشکند اوت ۱۹۴۱

به برادر روس

هیچ میدانی چه گوید هیکل پطر کبیر:
«نسل من زنده است ـ گوید ـ من نگردم دستگیر.
خانهٔ من را مگر روسان به دشمن میدهند؟
کی شنیده لانهٔ گرگان شود نیزار شیر؟
دست منرا بین چسان از هر سری بالاتر است،
کی شود راضی که اکنون من سر اندازم بزیر؟
با پدرهای شما فاتح شدم در هر نبرد،
چون رضا گردید اکنون قبر من افتد اسیر؟»
نی، نگردد پست هرگز یادگار چون تو مرد،
خاکرا سازیم گورستان به فاشیسم شریر.
مرکز الهام پطر و صحنهٔ فتح لنین،
جای اقدامات گیروف کی شود خارو حقیر!
ای برادرهای روس شوروی، باور کنید:
بر لب آمد این سخنها از دل و جان و ضمیر.
نیستم من روس اما در جهان از بهر مرد
ظلم نامردان به مردان هست طاقت ناپذیر.
نیستم من روس، اما ملت من دیده است
پیش چشم من ز روس امدادهای بی نظیر.

نی فقط تاجیکها را دست روس آزاد کرد،
بلکه از مهرش جوان شد چار یك از شرق پیر.
یکدل و جان است از این رو با برادرهای روس
شرق شورا زیر فرمان ستالین کبیر.
دست خون‌آلود دشمن شد بسوی ما دراز،
پس، بدست ما بود نابودی او ناگریر.

تاشکند اوت ۱۹۴۱

دیو میتازد به ناموس و جهان زیر و زبر شد.
ای دل شیدا، مسلح شو، که دلبر در خطر شد!
ظلمت آورده است اردو تا کند عشق از جهان گم،
الصلا، ای عاشقان باوفا، وقت حشر شد!
کیف دارد ناز جانان و نیاز عاشق، اما
چند گاهی نوبت غرش به خصم بدسیر شد.
بهر حفظ سینهٔ دلداده و مژگان دلبر
روز میدان، وقت جولاندادن تیغ و سپر شد.
قسمی از گلزارما خشکید زیر پای دشمن
بعد ازان کز خون و اشك دوستان رنگین و ترشد.
از پس دشمن بران، ای پهلوان ما، که اکنون
هر چه عاشق دورتر از یارشد، نزدیکتر شد.
حامیان عشق و آزادی، ز هر سو یکدل و جان
بر سر عفریتها تازیم، هنگام ظفر شد!
تیره شد گر کنجی از آفاق دنیای سُوِتی،
زود بینی کز شعاع فتح ما این شب سحر شد.

تاشکند سپتامبر ۱۹۴۱

ایمسال اکتبر در میدان نمایش میدهد،
خشمگین، با تیغ خون‌افشان نمایش میدهد.
وحدت صد خلق را اکتبر بنموده علم،
قدرت خود را به فاشیستان نمایش میدهد.
پردهٔ گوش فلک‌را غرش او میدرد،
شیر ما با کشتن گرگان نمایش میدهد.
خلق ما با ارتش خود یکدل و جان گشته است،
تا که دشمن را کند بیجان نمایش میدهد.
وحشیان هیتلری ناموس غارت میکنند،
مرد ما برضد نامردان نمایش میدهد.
با وطن صادق کسی باشد که با سعی و عمل
عشق خود را در چنین دوران نمایش میدهد.
تودهٔ تاجیک در این جنگ مرگ و زندگی
قهرمانیهای بی‌پایان نمایش میدهد.
دوستان، بینم: وبارا دفع کرد اکتبر و باز
سالماً با فتح جاویدان نمایش میدهد.

ستالین‌آباد نوامبر ۱۹۴۱

سال هجوم و ظفر

همه دانند که، چون گرگ شریر،
هر سگ هار بود غافلگیر.
نرم و خاموش ز ره میگذرد،
چون به آدم رسد او را بدرد.
صفت شیر ولیکن این نیست،
شیر نامرد و بد و چرکین نیست.
گر بخواهد سوی دشمن تازد،
غرّش اول بجهان اندازد.
نگریزد اگر از غرش او،
خصم بیجان شود از برش او.
و ار به وی بیخبر آرند هجوم،
با همه صولت و زور معلوم،
پس رود یکدو قدم خشم‌آلود،
تند هر سو نظر اندازد و زود
جمع گشته بجهد شیر چو تیر.
کی تواند رهد از حملهٔ شیر!

دشمن، از شرم و شرافت محروم،
چون سگ هار بما کرد هجوم.
شیرما یکدو قدم واپس رفت،
واپس از حیلهٔ آن ناکس رفت.
نظری تیز به هر سو انداخت،
زود شد جمع و سوی دشمن تاخت.
بگریزد ز وی اکنون چون میش
آنکه بد گرگ دو روز از این پیش.
لیکن این تاخت نخستین باشد،
جای ایستادن — برلین باشد.
سال کهنه پی آماده شدن
پس نشستیم اگر از دشمن، —
سال نو سال هجوم است و ظفر،
سال فانی شدن گرگ بشر.
به تو، ای ارتش پرزور و دلیر،
به تو، ای خلق توانای کبیر،
به تو، ای کشور نصرت انگیز،
به تو، ای رهبر محبوب و عزیز،
عید امسال مبارک باشد،
فتح و اقبال مبارک باشد!

ستالین آباد دسامبر ۱۹۴۱

جنگ آدمیزاد با دیو

ارتش آلمان هنر جز قتل و ویرانی ندارد،
در تمام هستیش آثار انسانی ندارد.
خون خورد، غارت برد، آتش زند، ناموس ریزد،
رحم بر ایرانی و شفقت به تورانی ندارد.
صد هزاران جنس خود را زنده چون سوزاند آدم؟
این شقاوت هیچ یك از جنس حیوانی ندارد.
در جهان خواهد به این وحشت جهانبانی نماید،
هیچ ملکی گوئیا در این جهان بانی ندارد.
مرد آن باشد که بر ضد چنین اردوی وحشی
بی تزلزل جنگد و یك مو گرانجانی ندارد.
جنگ ما میدان آدمها بود بر ضد دیوان،
هندی و بالکانی و روسی و یونانی ندارد.
لایق نام بلند آدمی نبود هرآنکس
سعی در نابودی گرگان آلمانی ندارد.

ستالین‌آباد ژانویه ۱۹۴۲

لشکر تاجیك، بگشا بازوی مردانه را.
محو کن اردوی آزادی‌کش بیگانه را.

شد کهن افسانهٔ آهنگر ضحاك‌بند،
اژدر فاشیسم را کش، نو کن این افسانه را.

خصم کوشد ملك ما را سر بسر سازد خراب،
گور نسل ما کند آن گلشن ویرانه را.

کشور ما نیست جولانگاه آدمخوارها،
در هجوم آی و بروب از وحشیان این خانه را.

کرکسانرا ره مده ای جرّه شاهین جوان،
ماکیان حتی بروی غیر بندد لانه را!

جان ده ار لازم شود گرد سر شمع وطن،
در وفاداری قفا نهِ غیرت پروانه را.

دیدهٔ جانانه‌ات در انتظار فتح تست،
بیخ دشمنرا بکن، سرسبز کن جانانه را!

ستالین‌آباد ژانویه ۱۹۴۲

« عید بکوچهٔ ما هم خواهد آمد »

(ستالین)

تیغ باید خون فشاند، کار با دشمن سر آید.
من مرم ـ نامم بماند، او مرد ـ کامم بر آید.
زندگانی نیست دشمنرا بملك خویش دیدن،
باید از تن جان من. یا از وطن دشمن براید.
کار می‌باید نه زاری، رنج باید نی شکایت،
شاهد اقبال چون پاداش مردی در بر آید.
گو به هیتلر، امتحان لازم نبد، تاریخ گوید:
اوفتد از تیغ با تیغ آنکه در این کشور آید.
گوش و دم دادی، دهی جانرا هم. آخر، جزتو‌ای خر،
کی بمیدان چنین مرز شجاعت‌پرور آید؟
سوزد او را جنگل ما، دیو اگر تازد بسویش،
بلعد آنرا خاك ما، برضد وی گر اژدر آید.
اژدر فاشیسم، لرزان شو، که بر سرکوبی تو
لشکر تاجیك نسل کاوهٔ آهنگر آید.
تا وطن فاتح شود بر دشمن، از هرسو پیاپی
تانك آید، توپ آید، نعمت آید، لشکر آید.

مردی این مردمانرا بین که در میدان از آنها
بی برادر گر کسی افتد، بجایش خواهر آید.
کاشکی، یک لحظه هم باشد، لنین میدید مارا،
تا که میدیدیم: کار ما پسند رهبر آید.
ما که لشکرکش به سر داریم مانند ستالین،
شبهه نبود: عید اندر کوچهٔ ما هم در آید.

ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۳

با زوزهٔ دود گلهٔ برباد‌کننده،
تازد زپیش ارتش آزاد‌کننده.
کاهد چو یخ از خشم دلیران وطن خصم،
دی دارد از آن این نفس شاد‌کننده.
فوج وطن عاجز شدنی نیست، که دارد
چون اهل وطن قوهٔ امداد‌کننده.
اکنون کشد از نصرت ما غرش جنگی
هر مملکت زاری و فریاد کننده.
ویرانه کنیم عالم خونریزی و وحشت
ما نسل خردپرور و آباد‌کننده.
ابله کند اندیشه که افتد به اسارت
این ملک حیات‌آور و ایجاد‌کننده.
بر پا علم عدل نمائیم به عالم
با سرزدن از هیتلر بیداد‌کننده.

ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۳

26—232

رسام و شاعر

گفت رسام: از تو چون تصویر میباید کشید؟
گفتمش: در شعله یك شمشیر میباید کشید.

گفت: اگر بگذشته‌ات آید بیادم، چون کنم؟
گفتمش: رنگین بخون زنجیر میباید کشید.

گفت: پس کی پاره کرد آن بندرا؟ گفتم: لنین.
گفت: وصفش گوی. گفتم: شیر میباید کشید.

گفت: نوك خامه‌ات‌را در چه احوالی کشم؟
گفتمش: آهنگذر یك تیر میباید کشید.

گفت: طبعت را چسان رنگی دهم؟ گفتم: جوان.
گفت: مویت‌را چه؟ گفتم: پیر میباید کشید.

گفت: برسر سایه از لطف وطن آرم تورا؟
گفتم: آری، مهر عالمگیر میباید کشید.

گفت: از قد وفای خود به ملت، شرح ده.
گفتمش: پا تا سر پامیر میباید کشید.

گفت: عزم رزم تو برضد بدخواه وطن؟
گفتمش: بیرون زهر تصویر میباید کشید.

گفت: لاهوتی، دم از خوشبختی میهن بزن.
گفتمش: بی آخر اینرا دیر میباید کشید.

ستالین آباد ژانویه ۱۹٤۳

ارتش سرخ از پس بدخواه پرکین میپرد،
پشت بر شهر ستالین رو به برلین میپرد.
کرکس فاشیسم با منقار خونین در گریز،
از پیش بال ظفر بگشاده شاهین میپرد.
آنکه سوی ما هجوم آورد پر کبر و غرور،
بین از اردنگ سپاه ما چه مسکین میپرد!
تا کند پاکش ز خاشاک پلید هیتلری،
گردباد ما بخاك ئوکرائین میپرد.
با همان تندی که سوی ما پرد بخت جوان،
سوی فاشیستان بلا از شهر لنین میپرد.
ماتم اندر ملك آنها با چه تلخی جای کرد،
عید سوی کوچهٔ ما وه، چه شیرین میپرد!
دشمن از پیکان تیزش کی تواند جان برد،
تیر اگر از ترکش و دست ستالین میپرد.

ستالین آباد فوریه ۱۹۴۳

به ارتش سرخ

دشمن زفتح عالی تو غم گرفته است.
پرکین زعید ما شده، ماتم گرفته است.

فاشیسم دشمن همه عالم بود، از آن
این عید را سراسر عالم گرفته است.

از ضربتت به سینهٔ این گرگ بی‌امان
زخم جهانیان همه مرهم گرفته است.

در گور سرد شهر ستالین ششم سپاه
پاداش فتح (بلژ) ابدی دم گرفته است.

میخواست گیرد او همه روی زمین، ولیك
زیر زمین گرفته و محکم گرفته است.

فردا تمام بشکند از مشت قادرت
پشتش که ایمروز چنین خم گرفته است.

بازوی ما فنا کند این مرگ‌را که سخت
دامان زندگانی آدم گرفته است.

هم عید سالیانه و هم فاتحانه را
امسال خاندان تو باهم گرفته است.

لاهوتی این دو یک شده عید سعید را
همراه توده با دل خرم گرفته است.

ستالین آباد فوریه ۱۹۴۳

من روی تو را دیدم و دلداده شدم،
در دادن جان براهت آماده شدم.
در بندگی ایستاده بودم زتو دور،
افتاده شدم بدامت، آزاده شدم.

من دل ، صنما، نه بازبان میدهمت،
در آتش و خون من امتحان میدهمت،
فرمان فدا شدن ده و بین که هنوز
گپ در لبت ایستاده، جان میدهمت.

من دست تورا بدست دشمن ندهم،
هر گز به چنین بیشرفی تن ندهم.
ازطرهٔ جانانه به بیگانهٔ او
گرسر برود، یك سر مو من ندهم.

ستالین آباد مارس ۱۹٤۳

رباعیات

آبادی ملك عالم از رنجبر است،
آسایش نوع آدم از رنجبر است.
آن علم که عالمان به آن فخر کنند
برمردم دیگر، آنهم از رنجبر است.

*

بی زحمت و رنج نان نمیباید خورد،
یك لقمه برایگان نمیباید خورد.
نانی که بود حاصل رنج دگران،
گرجان برود، از آن نمیباید خورد.

*

باید همه جا قرین شود زن با مرد،
بیکار در این جهان نماند یك فرد،
آنسان که به هر کسی بگوئی: بیکار،
دعوای شرف کند، بگرید از درد.

*

باشد به جهان در نظر دانشور
آغوش زن اولین دبستان بشر،
این مکتب ابتدائی ار عالی نیست،
از تربیت بشر نجوئید اثر.

*

من عاشقم و عشق من ایمان من است،
جانانهٔ من خوبتر از جان من است،
اصلا این جان برای جانان من است.
جانان زجان بهترم ایران من است.

گیسوی تو تابداده زنجیر بود،
ابروی تو آبداده شمشیر بود.
مژگان دراز تو بود نیزاری،
خوابیده در آن چشم تو چون شیر بود.

*

من عشق تو را شعار کردم آخر،
جان در ره تو نثار کردم آخر.
هر چند که چشم تو بود شیر سیاه،
من شیر تو را شکار کردم آخر.

چشم سیهت کشید لشکر به دلم،
زد مژهٔ خونریز تو خنجر به دلم،
افروخت نگاه تیزت آذر به دلم،
تا جز تو نماند کس دیگر به دلم.

*

امروز سبکپر چو کبوتر بودم،
با باز به پرواز برابر بودم.
روی تو بچشمم بد و در چشم جهان
من از همه بهتر و جوانتر بودم.

*

ای لاله، تو همرنگ رخ یار منی،
ای غنچه، تو چون دهان دلدار منی.
ای ماه، اگر مثل شکر خنده کنی،
گویم چو نگار شهدگفتار منی.

*

هر شب مه من مرا ره خواب زند،
و از غم شررم بر تن بیتاب زند.
پس، باز به بالین من آید هر صبح
و از دیده برآتش تنم آب زند.

*

دیشب مه من به غمزه‌ای پیکر من
در آتش غم فکند و رفت از بر من،
و امروز که پیش از آفتاب آمده است،
آمد که دهد بباد خاکستر من.

*

تو آمده بودی که مرا بنده کنی؟
چون بنده کنی، بحال من خنده کنی؟
اسباب نکوئی همه را کردی جمع
تا زندگی مرا پراکنده کنی؟

*

اکنون که نموده‌ئی شکار این دل را،
بر بند به موی تابدار این دل را.
یا اینکه مرو هیچ کجا از بر من،
یا اینکه ببر، جا مگذار این دل را!

*

امشب همه شب تا به سحر بیمارم،
مردم همه خوابیده و من بیدارم.
رویش بود آتش و زغیرت که چرا
دورم من از آتش رخش، ــ تب دارم.

*

دانی که به من دوری روی تو چه کرد؟
روزم سیه و موی سفید و رخ زرد.
تو رفتی و گرد من زهر سو به نبرد
غم برسر غم آمد و درد از پی درد.

*

دوری زتو دردم به وجود افزاید،
آهم زغمت به ابر دود افزاید.
چون بی تو به ساحل گذرم، سیل سرشك
از دیده رود به آب رود افزاید.

*

در آتش غم هجر تو بگداخت مرا،
بگداخت مرا، بحالی انداخت مرا
کز بهر شکار من اجل تیغ بدست
صد ره زسرم گذشت و نشناخت مرا.

*

ای‌شب، تو بروزگار من میمانی،
ای‌ماه نهان، به یار من میمانی،
ای ابرسیه، تو هم به این حالت زار،
بر دیدهٔ اشکبار من میمانی.

سرود کشاورزان

ستالین جان تو ما را رهنمائی،
برادر هم پدر هم پیشوائی،
به سر هوش و به درد ما دوائی،
خلاصه، جان مائی، بخت مائی.

*

ستالین گویم و رانم زمین را،
زمین تابع شود چون بیند اینرا.
بکارم دانه و گل روید و من
به هر گل بنگرم روی لنین را.

*

به هر سختی که در ره پیش آید
که با آن جنگ کردن هیچ نتوان،
به وی نام ستالین را بگوئید، ـ
شود آن نکته ـ حلّ، آن سخت ـ آسان.

به استادان ساز و نواز

به جان جا کرده آثار دوتارت،
به حیرت ماندم از کار دوتارت.
بجنبد دل چو برتارش زنی دست،
مگر بسته به دل تار دوتارت؟

*

جهانرا فتح کرد آوازِ سازت،
نوای دلکش و طناز سازت.
برقص آرد به هر پیکر دلی هست
هوای روح راحتساز سازت.

*

فدای نغمهٔ ممتاز تارت،
هوای شوخ پراعجاز تارت.
دلم خواهد کنم پرواز، چون باز،
بیایم بشنوم آواز تارت.

*

نشسته از وفا سنگ تو در دل،
چه پرشور است آهنگ تو در دل.
چرا رقصد چو تو نی می‌نوازی،
مگر دل دف بود، چنگ تو در دل؟

*

نوا آمد به گلزار از دوتارت.
برقص آمد گل نار از دوتارت.
دل عالم به نیم آواز بندد
به مهر خویش یک تار از دوتارت.

تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست،
تو آن شاهی که ملکت را خطر نیست.
به دل راحت بمان و از کس میندیش،
که در این خانه یکجا بیشتر نیست.

*

بمن عشقت جنون آموزد آخر،
ز دنیا دیده‌امرا دوزد آخر،
درون سینه‌ام آتش میفروز،
در آنجا خانه‌ات میسوزد آخر.

*

الهی ماند این دل خانهٔ تو،
تو بلبل باشی و دل ـ لانهٔ تو!
کتاب کودکان گردد بمکتب
پر از حرف من و افسانهٔ تو!

*

بگردت گر حصار از سنگ سازند،
رهش‌را چون دل من تنگ سازند،
شکافم قلعه را، پیش تو آیم،
زخونم گر زمین‌را رنگ سازند.

*

پی دل ترک شهر و خانه کردم،
بباغت مثل بلبل لانه کردم.
شدم مست و زدم چهچه بعالم،
گل روی تو را افسانه کردم.

*

تو حوری بچه‌ئی، مه - دایهٔ تو،
تو سرو نورسی، من - سایهٔ تو.
تو آهو بره‌ئی، دل - جای خوابت،
تو - گل، من - سبزه در گلپایهٔ تو.

*

ز راه دیده در دل خانه کردی،
سپس این خانه را ویرانه کردی.
نگویم زانچه کردی یا نکردی،
فقط یک گپ: مرا دیوانه کردی.

*

همیشه در لبم افسانهٔ تست،
بچشمم صورت فرزانهٔ تست.
توئی در دل، مزن برسینه تیرم،
که این قلعه حصار خانهٔ تست.

*

تو کاری با دلم دزدیده داری،
حکایتهای کس نشنیده داری،
به هر جا بنگرم روی تو بینم،
سیه چشمک، تو جا در دیده داری.

*

روم بوسم دو دست دایهٔ تو
مگر راهم دهد درسایهٔ تو.
مباد آندم که من دور از تو مانم،
تو حسنی، عشق من – پیرایهٔ تو.

*

سیه چشمک، دلم سوی تو آید،
نداند راه، با بوی تو آید.
مرا با خود کشد افتان و خیزان،
برای دیدن روی تو آید.

*

کمان ابرو، کمانترا ببوسم،
سنان مژگان، سنانت را ببوسم،
کمند افکن، بگیرم گیسویت را،
صدف دندن، لبانترا ببوسم!

*

نمیگوید به من از مشکل خود،
نمیدانم چه سازم با دل خود؟
چه خرمنها زغم در سینه دارم
ز دست این دل بیحاصل خود!..

*

بباغت بلبل پر بسته‌ام من،
بدامت صید پابشکسته‌ام من.
بده تیرو کمانت را ببوسم،
ترحم کن، عزیزم، خسته‌ام من!

*

چرا رفتی، فشاندی خون زچشمم،
جهان بیخود فکندی چون زچشمم،
تو نور دیده‌ئی، بازآی و دیگر،
سیه چشمک، مرو بیرون زچشمم!

*

ز هر دلبر که در روی زمین است
بتم صدره فزونتر نازنین است.
دو چشمانش دو مقناتیس تیزند،
چه حاصل گر دل من آهنین است.

*

سیه چشمك، به دل بند تو باشد،
بقای جان زپیوند تو باشد.
سفرها کردم و دیدم جهانرا،
ندیدم کس که مانند تو باشد.

*

از آن سیمین بناگوشش بترسید،
از آن لعل شکرنوشش بترسید!
چه پرچین برجبین افکنده مورا،
از آن حسن زره پوشش بترسید!

*

نه باکی هست از اژدر دلمرا،
نه بیم از توپ و از لشکر دلمرا.
تو مژگان سیه در آن فرو بر،
مگر خواهش کند نشتر دلمرا.

*

بناز دلبری غرق است چشمت،
بتا، سرچشمهٔ برق است چشمت.
ز برقش بر همه عالم رسد نور،
اگرچه اختر شرق است چشمت.

*

پریشان کرده بر گل سنبل خود،
چه بازی میکند با بلبل خود!..
سفر کردم به گلشنهای دنیا،
ندیدم هیچ گل مثل گل خود.

*

شد از حد اشك وداد دیده و دل،
چه هست اندر نهاد دیده و دل؟
مرا کشتند بین آب و آتش،
فغان ز این اتحاد دیده و دل!

*

مرنج از من، ای آرام دل من،
نمیخواهی، مده کام دل من.
گناهم چیست، غیر از اینکه گفتم:
بود زلف کجت دام دل من؟

*

درون جان بتا، بیشك توئی، تو.
دل آرامم بدنیا یك توئی، تو،
دوای دردم از مردم چه پرسی؟
طبیب من، سیه چشمك، توئی، تو.

*

نگار دلپسند من – توئی، تو،
مه خورشیدبند من – توئی، تو،
کند دور از تو طبعم نارسائی،
بتا، شعر بلند من – توئی، تو.

*

زپیشم دلربای دل چرا رفت؟
اگر آمد برای دل، چرا رفت؟
خودش داند که دل لبریز درد است،
در این صورت دوای دل چرا رفت؟

*

تو رفتی، بی تو برجسم تب آمد،
نهان شد آفتاب از من، شب آمد.
برای پرسش دل بار دیگر
بیا پیشم، که جانم بر لب آمد.

*

نه روز آئی که شادابت به بینم،
نه شب خوابم که در خوابت به بینم.
زمین را میکنم از اشك دریا،
چو ماهی بلکه در آبت به بینم.

*

تو را دلبر صدا کرد، ای دل، ای دل،
به بین بختت چها کرد، ای دل، ای دل!
چه کردی تا به این دولت رسیدی،
که در حقت دعا کرد، ای دل، ای دل؟

*

به مردی امتحان بایست دادن،
وفاداری نشان بایست دادن.
خطر نزدیک شد، حاضر شو، ایدل،
به جانان بلکه جان بایست دادن.

بدیهه‌ها

تبریک سال نو

هر که بر دیگری کند تبریک
که به او شد جهان کهنه ـ نوین،
من جهان را کنم مبارکباد
به زمان بزرگ استالین.

ارث جهان

هر کس بنهد برای فرزند
از مال جهان به ارث چیزی،
ارث از پدرت گرفت دنیا
مانند تو یوسف عزیزی.

آواز جان

شب از گلهای آذربایجانی
صدای بلبلانرا می شنیدم،
ز آهنگ دف و تنبور و نیشان
نوای دلستانرا می شنیدم.
هوای آشنا، گفتار محبوب،
کلام مهربانرا می شنیدم.
زن و مرد آفرین خواندندی و من
نه اینرا و نه آنرا می شنیدم.
بهم بنهاده بودم چشم و در دل
فقط آواز جانرا می شنیدم.

عکس یار

بروی سینهٔ من دستگاه عکاسی،
تو همچو قبلهٔ معبود در مقابل من.
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من.
ز بی‌لیاقتی خویش شرمگین بودم،
ولی توجه دل کرد حل مشکل من:
ببین که عکس جمال ترا ز شیشهٔ عکس
بخویش جلب نموده است شیشهٔ دل من.

مرده مگر دل؟

بالب نازك نگار دست مرا میگزد،
این ورق گل چو خار دست مرا میگزد.
گر به نهان پیش از این قلب مرا میفشرد،
یار کنون آشکار دست مرا میگزد.
در دل من دائما تیر نظر میخلاند،
مرده مگر دل که یار دست مرا میگزد؟
چون سر خود را بشوق برسر دستش نهم،
حس نکنم گر که مار دست مرا میگزد.
بر سر کاغذ دود چون ز قلم نام او،
خامه شود بیقرار، دست مرا میگزد.

لالهٔ سیاه

لاله ها از اول سیه بودند.
یك لالهٔ نو ناگه زد لبخند
در صحرای اولیها. آنقدر
لطیف بود و خوشبوی و خوش منظر
که دیگران از خجلت پیش او
یکسره داغدل شدند و سرخرو.
لالهٔ سیاه از آن وقت یکتاست،
لالهٔ اولی تاج لالههاست.

دستم شکسته است.

دستم شکسته است ولیکن دلم بجاست،
بیهوده شاد گشته رقیب از شکست من.
با این شکستگی کندش همچو شیشه خرد،
گرچرخ نابکار بیفتد بدست من.
از هیچ زور و هیچ فشاری نمیرسد
سستی باین مزاج درستی پرست من.

باران اشك

باران اشك بر رخ آن ماهپاره ریخت،
از آسمان به شام وداعم ستاره ریخت.
شد آب آهن دلش از تاب آه من،
آن قطره‌ها زدیده‌اش از این شراره ریخت.
راهی چو میشدم به رخم یك نظر فکند،
تاب وتوان زجان و تنم آن نظاره ریخت.
با دست و دستمال بمن یك اشاره کرد،
پس اشك و خون زچشم و دلم آن اشاره ریخت.

نامهٔ دلدار

دلدار به من نامه و پیغام فرستاد
یا داروی درد دل ناکام فرستاد؟
در نام و شرف تا کندم شهرهٔ دنیا،
او نامه بنام من گمنام فرستاد.
پیمانهٔ دل بود تهی از می شادی،
جانانهٔ من باده به این جام فرستاد.
میخواست که در وصف رخش نغمه سرایم،
با شرح محبت به من الهام فرستاد.

الهام و عصا

دیدم الهام شاعری دیروز
در بدر میدوید برهرسو.
گفتمش: ای فرشتهٔ رعنا،
از چه آواره گشته‌ئی تو؟ بگو!
گفت: گم شد عصای شاعر من،
لنگد از غصه طبع قادر او.
باید آن چوب دست را یابم،
تاکه احوال او شود نیکو.

من ز الهام چون شنیدم این،
زود در جستجوی افتادم.

کافتم، کافتم، عصایشرا
یافتم، پس به آن پری دادم.
اینك الهامرا برشاعر
عاقبت با عصا فرستادم.
طبع شاعر ز نو گهر بارد
همچو ابر بهارو، من شادم.

به دشمن آزادی زنان

ز من بشنو، کمی گر شرم آری:
زن خودرا که ناموست شماری،
اگر پوشیده میداری، چه دانند
که تو ناموس داری یا نداری؟

گیسوی کوتاه شده

دلم در چین زلفت خانه‌ای داشت،
دو روز این مرغ مسکین لانه‌ای داشت.
تو چون بی برگ کردی آن چمن را،
بریدی رشتهٔ امید من را،
بگو، ای دلبر مه‌پارهٔ من،
چه کردی با دل بیچارهٔ من؟

دارائی من

در پیش من است ماه من این بیگاه،
بر سبزه - کتاب و ماهی و نان سیاه..
این دشت یك عالم است و من شاهنشاه،
دارائی من بود زماهی تا ماه.

فردای دیدار

شب در دل دشت بودم و دامن ماه،
روز از بر مه فتاده در چاه سیاه.
آن شام چنان نواختم با چه ثواب،
و این صبح چنین گداختم از چه گناه؟

امید ناشتا با یار

گفتی که سحر آمده نان خواهی داد،
شیر از رخ و شکر زلبان خواهی داد.
مردم که در انتظار شیر و شکرت،
اینرا تو مگر به نرخ جان خواهی داد؟

ساعتهای انتظار

دلدار مرا زمن ملالیست مگر؟
آسایش دل کار محالیست مگر؟
یکروزه در انتظار او پیر شدم،
هر ساعت انتظار سالیست مگر؟

پس از انتظار بیحاصل

ای لعبت فرزانه، بیا دیگر تو،
ای دلبر جانانه، بیا دیگر تو!
گر دیدن من باعث دلتنگی تست،ـ
من رفتم از این خانه، بیا دیگر تو!

دست سوخته

حسنت زجهان چشم مرا دوخته است.
عشق تو بجانم آتش افروخته است.
از بس به دلم دست‌درازی کردی،
دستت زحرارت دلم سوخته است.

در سر قمار

من ساختهٔ توام، چه خواهی دیگر؟
بگداختهٔ توام، چه خواهی دیگر؟
گفتی: به قمار از تو گرو خواهم برد
من باختهٔ توام، چه خواهی دیگر؟

تبریك از راه

تبریك تو بایست کنم با دل و جان،
دل پیش تو است و جان از این در هیجان.
از مهر به دل پیام من را برسان
کانجا به تو تبریك کند بی پایان!

در حمام نارزان

دل باز تنم در تب و تاب افکنده،
تب باز مرا از خور و خواب افکنده.
تا آتش تب را کشد، از چشمهٔ چشم
سیل آمده و مرا به آب افکنده.

*

یار دلرا صدا میکند،
دل مرا رها میکند.
مرا از دل جدا میکند،
عشق به بین چها میکند.

*

چشم و گوش کسی ای ماه، نه دید و نه شنید
آن ستمها که شب هجر تو با این دل کرد، -
نفس اشکی شد و از دل به ره دیده پرید،
خواب دردی شد و از دیده به دل منزل کرد

*

دوشینه بکوی یار بنشستم،
در پرتو روی یار بنشستم.
خورشید رخش چو سوخت رویمرا،
در سایهٔ موی یار بنشستم.

*

با یاد تو خوابم برد، در خواب تورا دیدم،
از پنجره‌ام تابید مهتاب، تورا دیدم.
شادان مژه بگشودم، بگریختی از چشمم.
از درد فشاندم اشك، در آب تورا دیدم.

*

آن دلبرافغان چه سلحشور برد دل،
چشم بد از او دور که مغرور برد دل.
مرغ ار شود و ماهی اگر، از مژه و مو
با تیر بُرَد راهش و با تور برد دل.
نزدیك بیائید و ببینید چه جانیست
آن دیده که بایك نگه از دور برد دل.
دل را بده و آبروی خویش نگهدار،
گرخود ندهی، خندد و بازور برد دل.
پیداست که دلدار شدن کیف بزرگیست
اینگونه که مستانه و مسرور برد دل.
بی تیره نقاب آید و صید افکند آزاد،
دزد است نه جانانه که مستور برد دل.
همچون دل من عبد وفادار که دارد،
پس این همه دیگر به چه منظور برد دل؟

دلبری شوخ در ساناتوریوم
داد کاردی به‌من دم خوردن.
در جواب شکایت از کندیش
خواند بیتی زشاعر ژرمن.
بود مضمونش اینکه، بیرحمی است
کارد بر‌آن به کودکان دادن.
گفتمش ای فرشته، گر دل‌تو
سوزد از بهرکودکی چون من
که مبادا ببردم انگشت،
یا مبادا خراشدم گردن،
پس چرا آتش از رخ گلگون
در دل من نموده‌ئی روشن
وز نگاه دو چشم رخشنده
میزنی آتش مرا دامن؟
یا بفکر تو سوزش آتش
هست کمتر زبرّش آهن؟

همیشه هست به منقار بلبلان پر گل،
تو آن گلی که به منقار تو بود بلبل.

*

شب دست نازکش به لب پرتبم رسید،
گفتم: به بین، زدست تو جان بر لبم رسید.

*

دوری از دلبر بگیرد؟..
پس، بگو شاعر بمیرد!

*

نهد هر لحظه با تدبیر دیگر
زمو بر دست من زنجیر دیگر.

*

گیسوان تابیده چون زنجیر می بندد بمن،
خوب چون بندد مرا، بیرحم، میخندد بمن.

*

آنقدر آزار دادی تا که دل بیمار شد،
دل که شد بیمار ترکش کردی. اینهم کار شد؟.

*

عالمی گویند عالمرا تو نور دیده‌ئی.
منهم اینرا گفته‌ام. دیگر چرا رنجیده‌ئی؟

*

خسته‌ام، گفتم: زلب یکذره قندت را بده.
گیسو افشانی، مگر گفتم: کمندت را بده؟

*

چو یادم آید از آن‌اشك چون باران چشمانت،
دلم‌میسوزد، ای چشمان من قربان چشمانت!

*

برگرد رخ فکنده دو زلف سیاه‌را،
جادو ببین‌که بسته به زنجیر ماه را!

*

برایت دسته گل آوردم امروز،
به این بیچاره زیبائی بیاموز.

توضیحات

صفحه

۱۵ کرمل نام ساختمان بزرگ معروفیست در وسط شهر مسکو که سابقاً مقر تزارهای روسیه بوده و اینک جایگاه حکومت اتحاد جماهیر شوروییست و نام آنرا به تلفظ فرانسه کرملن هم نوشته‌اند.

۲۲ سکا. ار. کا. پ. حروف اول نام «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست روسیه» است.

۲۳ کمسومول اتحادیهٔ جوانان کمونیست.

پیونر پیش آهنگ.

۳۱ ماکسیم گورکی نویسندهٔ بزرگ روس متوفی در ۱۹۳۵.

۳۳ ما نمیخواهیم یك مثقالهم از خاك کس،

خاك خودرا هم به کس ندهیم یك پرمگس.

این بیت عیناً گفتهٔ ستالین است که لاهوتی آنرا به‌نظم در آورده است.

۳۵ کولاك بزبان روسی بمعنی خرده مالك ثروتمندی است که از حاصل رنج روستائیان بهره می برد.

۳۷ الکترواستال کارخانهٔ فولادسازی با برق.

«پنج شود اجرا درچار» اشاره است به اینکه کارگران حاضر شده بودند نقشه پنج سالهٔ اولی ستالینی را در چهار سال اجرا کنند و حقیقتا آنرا حتی پیش از چهار سال اجرا کردند.

«آریم تراکتور یکی از شهرستالین» اشاره به تراکتورها ایست که در کارخانهٔ معروف ستالینگراد میساختند.

گوئیم که ما با «چپ» و باراست بجنگیم اشاره به دستهٔ دست «چپ» و دست راست حزب کمونیست است که با اکثریت مخالف بودند.

۳۸ و. ک. پ. (ب) حروف اول نام «حزب کمونیست بلشویکان عموم اتحاد شوروی» است.

۳۹ باسمه‌چی اصطلاح تاجیکستان و نواحی دیگر آسیای وسطی است و در بارهٔ مخالفین مسلح حکومت شوروی گفته شده است که در سالهای اول حکومت انقلابی در دهکده‌ها قتل و غارت میکردند.

کم‌بغل اصطلاح مخصوص زبان تاجیك بمعنی رنجبر و تهی‌دست است.

حمله بایست کند چون به ختا لشکرسرخ اشاره است به تجاوزی که در ۱۹۳۰ به تحریك سرمایه داران

بیگانه از منچوری به سرحدات اتحاد جماهیر شوروی کرده بودند و ارتش سرخ تجاوز کاران را با یك حمله دور انداخت.

٤٧ بریگاد ضربدار دسته‌ای از کارگران یا کلخوزچیان است که با فعالیت مخصوصی و با کمال سرعت وظایف خود را انجام دهند.

ملك هفتم شورا اشاره به جمهوری تاجیکستان است که تا ۱۹۳۹ جزو ازبکستان بود و از آن پس مستقل شد و هفتمین جمهوری اتحاد شوروی بشمار رفت.

٥٤ س. س. س. ر. حروف اول نام روسی «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» است.

٦٢ سره بفتح س و ر با فارسی تاجیکستان بمعنی بسیار خوب است.

٧١ ریگر، قراتاغ، راشدان نام سه محل در تاجیکستان است.

٧٤ مراد از شهر ستالین ستالین‌آباد و از شهر لنین لنینگراد است. شهرهای بزرگ اتحاد جماهیر شوروی هر یك سرپرستی یکی از شهرهای عقب ماندهٔ کشور را پذیرفته و در آبادی و ترقی آن یاری میکنند. از جمله لنینگراد خود را سرپرست شهر ستالین آباد اعلان کرده و وسایل ترقی و آبادی آنرا فراهم میسازد.

٨٧ سفر فرنگستان. لاهوتی در ۱۹۳۵ در «کنگرهٔ دفاع از تمدن» که در پاریس تشکیل یافته بود از جانب اتحاد

جماهیر شوروی نمایندگی داشت و در بازگشت از این سفر این منظومه را سروده است.

۱۱۷ محراب و اورنگ اشاره به حکمرانی روحانیان و مستبدان است.

۱۱۱ ضربدار جرار کارگریست که با فعالیت مخصوص و با کمال سرعت کار خود را انجام دهد.

۱۱۲ چاریك کار در دورهٔ پیش از انقلاب در آسیای وسطی دهقانی که همه وسایل کشاورزی مانند گاو، تخم و وسایل دیگر را بجز زمین داشت باوجود آن می‌بایست یك چهاریك محصول را بردارد و سه چهاریك آن را به صاحب زمین بدهد. اینگونه روستائیانرا چاریك کار میگفتند.

۱۱٤ کلخوز مزرعهٔ اشتراکی وکلخوزچی کسی که عضو آن باشد.

۱۱۸ یکه دست کشاورزی که عضو کلخوز نیست.

کلند بفتح کاف و لام در اصطلاح آسیای وسطی نوعی از کج بیل که در زراعت با آن زمین را بر میگردانند و هر یك بار برگردان کردن زمین را یك کلند می گویند.

بیرق افتخار نشانهٔ افتخار کارگران و کشاورزان است و آن را به دسته ای میدهند که از دیگران زودتر و بهتر کار کند.

۹۱) پلان بمعنی نقشه است.

پلان را ز صد بیش اجرا کنیم یعنی بیش ازصددر صد به انجام رسانیم.

روماں در زبان تاجیك چهارقد و لچك را گویند که گاهی سه گوشی و گاهی چهار گوشی است.

۱۳۲ آرکتیك زمین های قطبی.

خجند نام شهری است بسیارحاصلخیز و قدیمی درتاجیکستان که حالا لنین آباد نام دارد. آنرا اسکندر بنا گذاشته است.

۱۵۲ دوشنبه نام قدیمی شهر ستالین آباد است که مثل دوشنبه بازار گیلان جای کوچکی بوده است وهر دوشنبه در آنجا بازار سوداگران تشکیل میشده است و حکومت شوروی آنرا با شکل معاصر ساخته و آباد کرده است.

۱۵٤ کتابیرا که از تعلیم استاد

نوشتی، در زبان خود به تو داد.

اشاره به کتاب ستالین است «مسئله‌های لنینیسم» که ترجمه تاجیکی آنرا دوشیزه‌ای از کلخوز بنام لاهوتی در مجلسی به ستالین هدیه کرد.

۱٦٤ از مکتوب خلق تاجیکستان به ستالین بزرگ.

در اتحاد جماهیر شوروی مردم هر جمهوری دسته جمعی نامه‌ای به پیشوای خود ستالین می نویسند و پیشرفتهای

خود را گزارش میدهند. آنها به شاعران و نویسندگان سپارش میدهند که احساسات و آرزوی آنها را با نثر بنویسند یا برشته نظم درآورند. از آنجمله مردم تاجیکستان نامه‌ای به ستالین فرستاده بودند که قسمی از آن را لاهوتی سروده است.

رُیال پیانوی بزرگی مثلث.

۱۸۹ نارکوم در زبان روسی یعنی کمیساز ملیو زام نارکوم یعنی جانشین کمیسار ملی.

اپراتیوی یعنی عملی، کاری.

نغزدیدن به اصطلاح تاجیکی یعنی دوست داشتن، گاهی هم بمعنی عاشق شدن است.

کوفیه تحریف کلمهٔ کوپیه بمعنی رونوشت است. زبان پهلوان منفی این منظومه چنین بوده است.

۱۹۱ شوتا اشاره است به شوتا روستاولی شاعر معروف گرجستان در قرن دوازدهم میلادی صاحب منظومهٔ معروف «پهلوان پلنگینه پوش».

۱۹۲ «امروز با مردان همدست زن قوه‌ای بزرگ است» مصرع دوم این بیت گفتهٔ ستالین است.

۱۹۵ درکار بزبان تاجیك بمعنی لازم است.

۱۹۶ «عشق پیروز گردد بمرگ». مضمون این مصرع نیز از ستالین است.

۱۹۹ دهه. در اتحاد جماهیر شوروی معمولست که هنرپیشگان هر ملت سفری بشهر دیگر میکنند ومدت ده روز در آن شهر نمایش میدهند و هنر نمائی میکنند و این ده روز را که بزبانهای اروپائی «دکاد» میگویند لاهوتی بحق «دهه» اصطلاح کرده است.

۲۰۰ مورو آفتاب. این قطعه از نخستین منظومه ها ایست که در آغاز جنگ اخیر در اتحاد جماهیر شوروی گفته شده است. در همان روزیکه آلمانها بکشور شوروی حمله کردند لاهوتی این منظومه را سروده است.

۲۰۹ پارتیزان شخص غیر نظامی، کشوری که داو طلبانه در جاهائیکه دشمن اشغال کرده است برضد غاصبان خاك میهن میجنگد. مجاهد.

۲۱۱ پست بزبان روسی یعنی پاس، وظیفه.

۲۷۱ شمس کسمائی شاعره و دانشمند ایرانی، مادر کریم اربابزاده که درسن جوانی (سال ۱۹۲۰) بدست دشمنان آزادی کشته شده.

وحش نام رودی است در تاجیکستان. بسبب تندی و سردی آبش که هر ساله چندین آدم و بارها را غرق میکرد این نامرا بـه وی داده اند. حکومت شوروی

در ظرف چهل روز با کار ضربداری پل آهنینی در روی آن ساخت که از شاهکارهای بزرگ حساب میشود.

۲۱۸ یانکا کوپالا بزرگترین شاعر کشور بلوروسی.

۳۲۳ گپ در اصطلاح تاجیکی یعنی حرف، گفتگو.

۳۲۶ در ساحل دنپر اشاره به مقبره شاعر بزرگ اوکرائین- شوچنکو.

۳۹۰ جمبول جه‌بایف بزرگترین شاعر خلقی قازاقستان شوروی.

۴۳۱ لالهٔ سیاه. ترجمهٔ نام هنرپیشهٔ مشهور اولیست.

۴۳۴ کافتم در اصطلاح تاجیکی یعنی گشتم، جستجو کردم.

۴۳۵ بیگاه عصر.

فهرست

منظومه‌ها

صفحه

غزلیات

بدستیاری بانو عصمت الهامی

☆

رسام و کتاب‌آرا
فریدا شتریخ

تصحیحات

شماره صفحه	شماره سطر	غلط	درست
۱۷	۲۱	ییکر	پیکر
۲۰	۱۱	مفز	مغز
۱۰۲	۱۰	بگفث	بگفت
۱۰۹	۷	په صحرا	به صحرا
۱۱۸	۱۷	دسث	دست
۱۲٤	۸	نفمه	نغمه
۱۵۲	۱۹	پنچ	پنج
۱۵۸	٦	طغلی	طفلی
۲٦۷	۱۳	ییخ	بیخ
۳۸۲	۸	جدا از تو	جدا ز تو